

آن سوتر از ستاره

یحیی جواهری

شناس نامه:

* نام کتاب: آن سوتر از ستاره

* شاعر: یحیی جواهری

* گونه‌ی اثر: شعر

* ناشر: انجمن قلم افغانستان

* شمارهٔ پیهم: ۱۲۹

* تاریخ: بهار ۱۳۹۳ هـ. خورشیدی

* واژه‌نگار: معصومه احمدی

* طراح جلد و برگ‌آرا: ژکفر حسینی

* شماره‌گان: یک‌هزار نسخه

* جای چاپ: مطبعهٔ مسلکی افغان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



گفتند دوستانم: «یلدای تان مبارک!»
گفتم: شبی ست زیبا؛ بر دوستان مبارک!
امشب دل است و دریا، امشب لب است و خنده
گل می کند تبسم، پر می زند پرند
یلدای عاشقانه، با ساز و با ترانه
رقصان و پای کوبان، بر گرد هندوانه
امشب شبی است زیبا، زیبا چو صبح کابل
یک نوبهار دیگر، یک جشن پرتجمل
درهای شادکامی تا وقت صبح باز است
یلدا شبی گرامی است، یلدا شبی دراز است
این گونه گفتم و گفت دل در کلام پایان:
ناگفته ماند؛ اما یلدا یینوایان
این سرزمین رنج است، این کشور بلاهاست
شبهاش بی ستاره است، این جا همیشه یلداست
وقتی گلو فشارد عطریت قحط سالی
دیگر چه کیف دارد موسیقی قوالی
وقتی که کودك این جا يك لقمه نان ندارد
وقتی که زن، ستاره بر کهکشان ندارد
وقتی که شانه هامان زخم پلنگ دارد

شاعر بگو که یلدا دیگر چه رنگ دارد؟
 فرهنگنامه بگذار، یلدا چهار حرف است
 قحطی و درد و رنج است، کولاک باد و برف است
 یلدا شبی ز شب‌هاست، لیکن چه سوروسات است
 پایان هفت اقلیم، این‌جا هزاره‌جات است
 این‌جا جماعتی‌اند بی‌خانمان و دلتنگ
 نوزاد فصل‌هاشان، نافش بریده یا سنگ
 این‌جا شکستن دل، دیگر صدا ندارد
 کفشی اگر نباشد درویش پا ندارد
 تقدیر این جماعت، یا درد و داغ جفت است
 بازار تنگ‌دستی است، سامان خنده مفت است
 بازیگران تقدیر، خصم گرسنه‌گان‌اند
 اینان شکسته شمشیر، در بند آب و نان
 مغضوب سرنوشت‌اند، آواره جهان‌اند
 سازی بزن که این قوم جز رقص خون ندانند
 در چله‌های سرما گل می‌کند یتیمی
 آینه است یا سنگ، همسایه قدیمی
 گفتم بخوان سرودی، امشب شب خدایی‌ست
 پیکی رسیده از ره، آغاز روشنایی‌ست
 پیکی رسیده آری، پیکی سپید دامن
 پیک ستاره بر دوش، پیک بهار خرمن
 یلدا شبی بلند است ماه و ستاره در چنگ
 زیباست شعر «بیدل»، یا نغمه «سرآهنگ»



زخم آینه ز بدمستی سنگ است این جا
قسمت طایفه ما تب جنگ است این جا
تا که این داغ جنون، زینت هر پیشانی است
شغل اگر هست، همین دعوی رنگ است این جا
این قیامت کده صد راه به دوزخ دارد
تا که در دست ابوجهل تفنگ است این جا
جاده ناامن تر از جنگل هندوستان است
پشت هر تپه، کمین گاه پلنگ است این جا
آبرو قیمت خاک است و نفس قیمت باد
پشت قبر شهدا، شهر فرنگ است این جا
آن یکی گفت که تحصیل و تفکر ممنوع
جل بیارید که عصر خر لنگ است این جا
از کرامات سلاطین تفنگ و تریاک
گندم آغشته به خون، آب شرنگ است این جا



این کشمکش‌سرا هم روزی به لب غزل داشت
 آینه‌خانه‌یی بود، خورشید در بغل داشت
 گل‌های وحشی دشت از چشمه آب می‌خورد
 ابر و عروس جنگل، پیوند بی‌خلل داشت
 زان پیش‌تر که نوروز، بیرق شکسته آید
 این خاک پر تخیل، گل‌جوشی حمل داشت
 شلاق خورد؛ اما تسلیم کس نگردید
 آن پیر مرد صحرا با مرگ هم جدل داشت
 کو جاده‌یی که آن‌جا روزی و روزگاری
 با چشم کور می‌رفت مردی که پای شل داشت
 طفل گرسنه‌یی گفت: گیتی نژاد دیگر
 مردی که بر یتیمان، انگشت پر عسل داشت
 با سرنوشت جنگید ایل و قبیله من
 تا شوید از جبینش داغی که از ازل داشت



جز تنگدلی هیچ مدار از فقرا چشم
دزدانه چه بستید به کشکول گدا چشم
بر دار شد این جا چه سر و گردن از این دست
تا دوخته بودیم به هر بی سر و پا چشم
شاید که به معراج حقیقت برسد دل
بردارد اگر پیش خدا دست دعا چشم
دل آب شد و جان به لب آمد، جگر افروخت
ماییم و همین محو تماشای تو با چشم
در سیر صنم خانه عالم، دل ما را
دنبال خود آواره کند تا به کجا چشم
در مذهب این کوردلان، آئینه سنگ است
دیوانه لگدکوب کند در ته پا چشم
این محمل آئینه ز جنس ملکوت است
دل را برد آرام به اقلیم خدا چشم
آن سوتر از این عالم چی تماشاست
بال و پر جبریل در آئینه و ما چشم
آفاق پر از جلوه معشوق و من این جا
دل چشم، جگر چشم، نفس چشم، صدا چشم



تب سرخ است و موجستان تاول بر لب کابل
 کدامین کهکشان بلعیده ماه و کوکب کابل
 حکایت ناتمام و «شهرزاد قصه‌گو» در خواب
 بسی ناگفته‌ها دارد «هزار و یک شب» کابل
 طناب آورده با خود تا کند بر دار کابل را
 مگر با مذهب او فرق دارد؛ مذهب کابل؟
 در این‌جا خانه زنجیر بر دوشان نمی‌باشد
 که پاك است و منزّه از غلامی، مشرب کابل
 بهاران رفته؛ اما عندلیب آواز می‌خواند
 به ذوق گل‌فشانی‌های ماه عقرب کابل
 جنون‌آباد دل‌ها، پایتخت سینه‌چاکان است
 چراغی نیست غیر از ماه روشن در شب کابل
 به فرق پادشاهان پا گذارد کودک این شهر
 به این آشفته‌گی‌ها کم نگردد منصب کابل



به رنجستان هستی، این تپیدن‌های ما رنج است
کسی این‌جا نمی‌داند که دنیا تا کجا رنج است
اگر دستت به جایی می‌رسد شمعی فراهم کن
که این‌جا جاده تاریک است و ره تا انتها رنج است
تو مثل شمع می‌سوزی، کسی اشکی نخواهد ریخت
چکیدن، سوختن، فریادهای بی‌صدا رنج است
نفس یک خرمن زنجیر شد بر دست و پای من
به صید نیم‌بسمل، زیستن یا مرگ، یا رنج است
اجازت نیست الا با صدای جهر می‌گفتم
گنه ناکرده محکومیم چون حکم قضا رنج است
زمین تا آسمان موج است، گرداب‌ست، تاریکی‌ست
چراغی نیست، ساحل نیست، سعی ناخدا رنج است
زمین تبعیدگاه آدمی‌زاد است، یعنی که:
در این‌جا از نخستین صبح هستی تا فنا رنج است



لای و گل است و جاده، خیل گدا و گاری
 مردم هراسناک‌اند چون لشکر فراری
 این شهر پرجماعت، انگار پایتخت است
 بغض است در گلویش، یا خورده زخم کاری
 کابل! پریده رنگت، کو کاکه و ستنگت
 کس نیست مرد جنگت، پس چیست بی‌قراری؟
 لرزید و گفت: آنک آمد چو روح ابلیس
 از ماورأ سرحد، يك غول انتحاری
 صدها کبوتر این‌جا شاید به خون بغلتند
 از جنس لاشخوار است این باشه شکاری
 در پایتخت تاریک، هنگامه و هیاهوست
 شاید که انفجار است، یا جشن خواستگاری
 در کوچه کوچه این‌جا معراج يك شهید است
 بر دوش هر صنوبر، تابوت يك قناری
 در آن جهنم سرخ، اما نگشت هرگز
 از چشم آسمان هم يك قطره اشک جاری



نداشت - رفتم و دیدم - شب قلات چراغ
و ماه بود فقط، در هزاره‌جات چراغ
در این قبیله که سیاره‌یی به تاریکی است
ز چشم، گم شده چون کشتی نجات چراغ
سیاه‌بختی این قوم، طنز تاریخ است
که مرده نیز ندارد شب وفات چراغ
در امتداد سیه چاله‌هاست خانه ما
نه آفتاب و نه بر سقف کائنات چراغ
بگو به عید، که این آمدن، مبارك نیست
به ملتی که ندارد شب برات چراغ
ز خون خویش توان صد فتیله روشن کرد
به بلخ شمع برافروز و در هرات چراغ
هزاره‌جات چنین بی‌چراغ هم زیباست
از آن‌که غیر به منت دهد زکات چراغ



اگر تو ماه شوی، شام تار هم سهل است
 به ذوق آمدنت، انتظار هم سهل است
 به حضرت تو که تسلیم يك نگاه توایم
 اگر تو حکم دهی، چوب دار هم سهل است
 روایت است که يك صبح جمعه می آیی
 به این امید، غم روزگار هم سهل است
 چو ذوالفقار به دست تو «یا علی!» گوید
 اگر که خصم شود صدهزار هم سهل است
 به مهر دوست که ماه قبیلۀ عشق است
 گذشتن از سر ایل و تبار هم سهل است
 به عاشقی که ز شمشیر کس نمی ترسد
 نگار من، سفر قندهار هم سهل است



در پای تو پوتین و به دستان تو زنجیر
 جنگاور من، مرد جهان سوز و جهان گیر
 شیری که تو نوشیده‌ای از خون هلاکوست
 مثل تو دگر نیست کس از نسل اساطیر
 با يك خم ابروی تو ای شاهد شیاد
 بودای کهنسال چنین گشت زمین گیر
 يك دست تو این جاست به عشرت گه کابل
 و آن دست دگر جانب هند است به کشمیر
 در نسل‌گشی وارث چنگیز تو بودی
 هم سلسله جنبان از این دست مشاهیر
 بردار نقاب از رخ زیبات که خلقی
 بینند تبه‌کارترین چهره به تصویر
 غیر از تو ابوجهل دگر نیست در این قرن
 این نکته مسلم شده بی‌هیچ تفاسیر
 هرکس که تو را دید به آن زلف پریشان
 لاحول‌کنان گفت زهی قدرت و تدبیر
 غیر از تو کسی نیست کند منفجر این شهر
 چون نیست کسی مثل تو لامذهب بی‌پیر
 چشمان تو با سرمه چه زیبا و قشنگ است
 این خون «اسامه» است نگه‌دار چو اکسیر
 هرکس که سر از خط فرامین تو پیچید
 گردن بزن او را و بکش نعره تکبیر
 آتش بزن، اعدام کن و زجر بفرما!
 با اسلحه، با دُره و با حربۀ تکفیر



می‌گفت مرد: شکر خدا هست باغکی
 گاهی به شاخ سرو نشیند کلاغکی
 گفتم که شانه‌ات دو سه زخم گلوله داشت
 خندید و گفت: زخم عمیق است و داغکی
 يك شب درون کلبهٔ خود خفته بود مرد
 می‌سوخت روی طاق گلینش چراغکی
 خوابش عمیق بود و دگر هیچ برنخواست
 او رفت تا بهشت و از او ماند باغکی



در هجوم خشك سالی قایقم را باد برد
هر قدر فریاد کردم آسمان از یاد برد
ما شهیدانیم؛ اما قاتل ما تیغ ماست
جهل ما، ما را به سوی خانه جلا برد
گفت: این شمشیر و آن هم جاده سبز بهشت
ملتی را این چنین تا ناکجاآباد برد
پیش از این ما هم به عالم آبرویی داشتیم
این جماعت، نام و ننگ ما به استبداد برد
عشق را در جاده کابل به دار آویختند
قصه هجران ما را باد تا بغداد برد
آن قدر با سرنوشت خویش در جنگیم ما
که ندانستیم ما را دوست هم از یاد برد
ناگهان احساس کردم آسمان با دست خویش
قایق بشکسته را تا قلّه شمشاد برد



صبح است کودکی که جهان‌گیر می‌شود
 ناگاه با تولد خود پیر می‌شود
 يك كوه شیشه روی هوا گشت منفجر
 یا آفتاب این همه تکثیر می‌شود؟
 مرتاض‌های هند، هیاهو کنند باز
 وقتی نزاع بر سر کشمیر می‌شود
 صد دل اگر شوند به هم متفق به عشق
 هر قریه «اتحاد جماهیر» می‌شود
 افتد ستاره‌یی ز بلندای کائنات
 آزاده‌یی چو پای به زنجیر می‌شود
 تنها به زور عشق نه با تیغ خون‌فشان
 این پایتخت، قابل تسخیر می‌شود
 این‌جا چه مذهب است که زن، چون‌که مرد نیست
 با حکم شیخ طایفه، تکفیر می‌شود
 وقتی زن از قیامت خود حرف می‌زند
 انگار قصه‌گوی اساطیر می‌شود



آن‌گونه که شب، کافر مهتاب‌پرست است
چشمان من آیینۀ خورشید به دست است
تقدیر به پیشانی سنگات نوشته
و آن سنگ به دست دو سه دیوانۀ مست است
از فتح دل ما فقرا دست بشوید!
آواز دُهل‌های شما ساز شکست است
خاک ته پا معبد مردان خدا جوست
دیوار صنم خانۀ این قوم چه پست است
باور نکند هیچ‌کس از خانه‌به‌دوشان
این حکم که جاری‌ست همان حکم‌الست است



کجا جویم تو را ای برترین کس
 به خشکی یا به اقیانوس اطلس
 کجا پیدا کنم از تو نشانی
 به بیت کعبه یا بیت مقدس؟
 ترا ای بی‌نشان، بسیار جستند
 به هفت اقلیم، هر دانا و هر کس
 یکی موسی شد و در شوق دیدار
 به کوه طور رفت و ارض اقدس
 یکی بودا شد و خواب «تو» می‌دید
 به جنگل‌های تاریک «بنارس»
 یکی وقت طواف کعبه می‌گفت:
 تو این جایی، به فریاد دم رس
 یکی زنجیر بر پا گفت: یارب!
 نجاتم ده از این تاریک محبس
 تویی گمگشتهٔ انسان و جویند؛
 ترا بالاتر از چرخ مَقْرَنَس
 تو معبود منی، دل خانهٔ توست
 اگر تو دوستم داری، همین بس...



غربت نشینی ما، سود استخوان ما را
وارونه آفریدند طرح جهان ما را
با يك کرشمه ما را غیرت فروش کردند
از چنگ ما ربودند يك تکه نان ما را
در کارزار هستی، خم شد چو بیرق ما
داغ شکست بشکست، خرد و کلان ما را
دشمن ندارد این جا چشمی برای دیدن
حتی شکوه رقص کاغذپران ما را
این حلقه‌های زنجیر آخر نصیب ما شد
وقتی شکار کردند تیر و کمان ما را
این جا، دو لشکر اما، بیگانه‌اند هر دو
نه این، نه آن... نفهمید هرگز زبان ما را
بودای پا به زنجیر، وقتی که رفت می‌گفت:
خواهد نوشت آیا کس داستان ما را؟



بار اقامت خویش مگذار در قبیله
 تندی و خشم‌ناکی است بسیار در قبیله
 تسلیم محض بودن، شرط بلوغ عقل است
 وقتی که حکم راند سردار در قبیله
 در اوج کشمکش‌ها، خان قبیله قاضی است
 هر شاخهٔ درخت است؛ يك دار در قبیله
 انگشت‌های جنگل با ضرب باد وحشی
 خوش می‌نوازد امشب، گیتار در قبیله
 ماه قبیلهٔ من، از چادری برون آی
 بشکن طلسم شب را يك بار در قبیله
 جنگاوران جنگل، خوابیده‌اند؛ اما
 چشم تو چون ستاره‌ست بیدار در قبیله
 آری! عروس جنگل غیر از تو هیچ‌کس نیست
 جنگل خوش است تا هست گلنار در قبیله



چشم، فرات دل است اشك محرم به دوش
تا به کجا می رود این گل شبنم به دوش؟
بادیه تا بادیه، محمل اشك است و خون
لیلی صحراست این، خیمه ماتم به دوش
گفت که این مرد کیست؟ آمده در کارزار
نور خدا بر جبین، بار دو عالم به دوش؟
گفت حسین است این، خون دل کائنات
تشنه لب کربلا، چشمه زمزم به دوش
مست و فلك تاز بود ماه جبین، ذوالجناح
شیهه زنان می کشید عیسی مریم به دوش
صبح قیامت دمید، صاعقه مرگ ریخت
برد به شمشیر دست، حیدر پرچم به دوش
دشت تکان خورد و رفت قافله آفتاب
ماند شب نینوا، داغ محرم به دوش



آن‌سوی مرز، بانگ برآمد هلا بهشت!
 نقد است مزده‌گانی ما بر شما بهشت
 دیگر درنگ چیست؟ بهشت این حوالی است
 از انتحار، فاصله‌یی نیست تا بهشت
 خود را بزن در آتش و خاکستر آفرین!
 نا کشته خویش را ندهد خون‌بها بهشت
 مرد عبوس‌چهره به یارانِ خویش گفت
 يك انفجار سرخ متساوی است با بهشت
 بازار این معامله، داغ است پشت مرز
 جنس حراجی است در این ماجرا بهشت
 با پیسه می‌دهند کلید بهشت را
 در حجره‌یی فروخته شد بی‌صدا بهشت
 آیا بهشت، خانه و ملک اجاره‌یی‌ست؟
 یا هست جنس قابل بیع و شری بهشت؟



تقدیر ماست محو گل افشانی تفنگ
آتش زند شراره ز عریانی تفنگ
دل، بی طواف ماند و مناجات ناتمام
گم شد به گرد بادیه، قربانی تفنگ
در آخرین وداع غم انگیز خود شهید
تُف کرد خشم خویش به پیشانی تفنگ
انگشت روی ماشه، چه کیفیت است این
زنجیرها گسسته، هوسرانی تفنگ
مثل درخت، شعله به دوش است و بی صدا
در قریه‌های سوخته، زندانی تفنگ
سنگ صبور کیست نشسته کنار قبر؟
شاید زنی است نشئه حیرانی تفنگ
شمشیرهای کهنه ز شرم آب می‌شوند
در های وهوی غول بیابانی تفنگ



گل، تکلم می‌کند دیوار هم گپ می‌زند
 خاک، مزگان می‌گشاید خار هم گپ می‌زند
 با تو، با من، با خدا، با خویش هر شب کائنات
 قصه‌ها می‌گویند و بسیار هم گپ می‌زند
 با همین يك قطره خون کز تیغ دشمن می‌چکد
 کهکشان در حالت رفتار هم گپ می‌زند
 در سکوت صحنهٔ اعدام، خاموشی مجوی
 چوب می‌گیرند ز وحشت، دار هم گپ می‌زند
 این تعلق‌های ما در هر قدم زنجیر پاست
 در فریب‌آباد دنیا مار هم گپ می‌زند
 در سکوت شب، چراغ اشک ما خاموش نیست
 تا غزل قد می‌کشد، گیتار هم گپ می‌زند



از طناب کهکشان، خورشید، حلق آویز شد
 ساغر بی‌تابی هفت آسمان لبریز شد
 کاش فصل پنجمی می‌داشت تقویم زمان
 چار فصل ما نگارستان یک پاییز شد
 از کدامین سمت می‌آید عروس بادها
 که زمین این‌جا شقایق پوش و خون‌آمیز شد
 تا صدای هی هی زنجیر بر دوشان شنید
 خاک هم در کوچه‌های ما جنون‌انگیز شد
 می‌کشد ما را به بدنامی، که این داغ شکست
 شعله کم‌رنگ بود و رفته رفته تیز شد
 خون‌دل خوردیم؛ اما عاقبت وقت بلوغ
 کودک صحرائی ما گرگ شد چنگیز شد
 از زمین تا آسمان، آیینۀ حیرت به دست
 این تجلی ناگهان گل کرد، رستاخیز شد



هجوم اشك بر مژگان نگنجد
 كه اقيانوس در فنجان نگنجد
 در اين شهر و ولايت جاى من نيست
 غم بودا به هندوستان نگنجد
 خلاصم كن كه اين يك پاره دل هم
 در اين دنياى سرگردان نگنجد
 اجل دستى گشا، درياب ما را
 كه صد من غصه در يك جان نگنجد
 دم تنگ و مصيبت فوج در فوج
 دو صد لشكر به يك زندان نگنجد
 من و اين يك بغل آيينه يارب
 كه در آغوش سنگستان نگنجد
 كجا پنهان كنم دل را كه دانم
 به جز در خاك قبرستان نگنجد



آن چنان که خاک می نوشد زلال آب را
 این شب زخمی تنفس می کند مهتاب را
 هر صدا مثل پرنده، هر گلوله مثل باد
 می برد از چشم ایل و قریه من خواب را
 شمع‌ها مرده، چراغ افسرده، ماه آن سوی کوه
 آسمان از ما نگیرد کرمک شبتاب را
 وسعت جغرافیای جنگ، این جا دیدنی‌ست
 می شکافد گرز رستم، کله سهراب را
 کوه با اندام سنگین، پیش روی قریه‌ها
 ایستاده، مشت می کوبد تن سیلاب را
 در سکوت وحشی شب، خواب دیدم مرغکی
 نرم نرمک می کشد سوی زمین، مهتاب را
 باد بازی می کند با گیسوی سبز درخت
 ماهتاب آینه‌بندان می کند بلخاب را
 خواب دیدم دستی از دریا برون شد ناگهان
 جمع کرد از سطح دریا دامن گرداب را



چون جنگل وحشی است جهان، عربده‌گاه است
 هر غول برون آمده از شیشه چو شاه است
 تابوت عدالت ز در شهر برون رفت
 انصاف متاعی است که در آن سوی ماه است
 تا محکمه این است و ترازوی شکسته‌اش
 سنگینی خون فقرا چون پر گاه است
 از جنس حباب‌اند همه خانه‌به‌دوشان
 کشکول گدا معدن گنجینه آه است
 زمزم نتوان شست گناهی که نداریم
 آواره‌گی ما سند جرم و گناه است
 ما اهل کجاییم، ز ما هیچ مپرسید
 پرونده ما از عرق شرم، سیاه است
 این بادیه با پای تغافل نتوان رفت
 تا کابل خوش‌بخت، دو صد مرحله راه رفت
 سی‌سال شد این خانه که در بند طلسم است
 آواز به‌هم خوردن زنجیر، گواه است



داغ است و می‌چکد چقدر جان‌گداز اشك
دروازه‌های چشم مرا کرد باز اشك
دست تهی به دامن مقصد نمی‌رسد
آورده‌ام برای تو يك جانماز اشك
آهسته رو، شکست دل این‌جا گره‌گشاست
این‌قدر ناگداخته بر خود مناز اشك
جغرافیای هستی ما سخت كوچك است
در يك جزیره آتش و در يك فراز اشك
پای پیاده می‌دود از كوچه‌های چشم
تا سر نهد به مقدم آن دلنواز اشك
وقتی که بسته شد درِ هفت آسمان، بیار
سجاده‌یی که هست فقط چاره‌ساز اشك
دل پابه پای چشم به سیر و سلوك عشق
مژگان کشد به شانه خود يك حجاز اشك



با خودش می‌کرد گفت‌وگو، صدایی داشت سنگ
 گاه قلب‌اش می‌شکست و گریه‌هایی داشت سنگ
 ما ندانستیم وقتی می‌شکست آینه‌یی
 خون‌دل می‌خورد و با خود ماجرای داشت سنگ
 سنگ از دستان ما لغزید و فرقی را شکافت
 ورنه کی در سرشکستن مدعایی داشت سنگ
 در کنار کودکان «غزه» می‌جنگید؛ اگر
 مثل ما بی‌دست‌وپاها، دست‌وپایی داشت سنگ
 تیغ بود و نیزه بود و سنگ بود و يك سوار
 از خجالت صد نیستان نینوایی داشت سنگ
 هر کجا سنگ است خود سنگ صبور عالم است
 کوفتیم او را و آه بی‌صدایی داشت سنگ
 تا ز اوج کهکشان افتاد در آغوش خاك
 در میان دست‌های شیشه، جایی داشت سنگ
 چون که ما گفتیم سنگ و سنگدل باهم یکی است
 گرد خود پیچید و با خود‌های‌هایی داشت سنگ



ما تشنه‌ایم و شط فرات است دست تو
چون صبح، يك سحر برکات است دست تو
بر کاروان گمشده در ریگ بادیه
مثل همیشه چتر نجات است دست تو
از ابر سرخ، قطرهٔ باران نمی‌چکد
بر ما بیار، آب حیات است دست تو
چون سایبان دست علی بر سر یتیم
باران رحمت و حسنات است دست تو
هفت آسمان نشسته کنار تو بر زمین
انگار غرق صوم و صلوات است دست تو
دست تو از جبین سحر، دلربا تر است
عریانی تجلی ذات است دست تو



پرنده گفت به هم‌زاد خویش درگذری
 بس است، خسته شدم، کو جزیره دیگری؟
 دلم گرفته، دلم در هوای پرواز است
 دو بال هست مرا گر که نیست هم‌سفری
 سفر کنم سفر آری به آن جزایر دور
 به کوه و جنگل و دریا، به هر دیار و دری
 دلم گرفته از این مشتش خار و خس که در آن
 نمانده هیچ نشانی به جز دو مشتش پری
 یکی به سنگ زند، دیگری خراب کند
 چه آشیانه؟! که صدفبار سوخت با شرری
 پرنده گفت به سوی جزیره خواهم رفت
 جزیره‌یی که ندارد کسی از آن خبری
 جزیره‌یی که خدا مهربان‌تر است آن‌جا
 جزیره‌یی که پر از داغ نیست هر جگری
 خدا که دوست ندارد شکستن دل را
 خدا نگفته که کس بشکند به سنگ، سری

خدا نگفته که در جای خویش ساکن باش
 چو آن درخت که ناگه شکست با تبری
 خدای تست، خدای مسافران هم هست
 خدا رفیق شفیق است تا تو در سفری
 به گرد لانه من شورش قیامت کیست؟
 که از بهشت و بهاران نمانده هیچ اثری
 به آب و دانه ما لکه‌های باروت است
 نه میوه ماند به باغ و نه شاخه بر شجری
 چو شب زبانه آتش رسید تا در باغ
 نماند بعد دو سه انفجار، خشک و تری
 پرنده گفت: از این دره کوچ خواهم کرد
 به سوی شهر «ندانم کجای» خوب‌تری
 به ناکجای اقالیم ناشناخته‌یی
 که در فضاش توانم گشود بال و پری
 جزیره‌یی که در آنجا سواحلش زیباست
 سواحلی که سکوت است و نیست شور و شری
 هوا لطیف و افق آبی و طبیعت، سبز
 پرنده حس نکند از شکارچی خطری



در انجمن سوخته‌گان، اشک چراغ است
 محفل نتوان گفت که این حلقه‌ی داغ است
 در بر رخ ارباب تکبر نگشاییم
 این طایفه، مردار دل و گنده‌دماغ است
 در مذهب ما تهمت تبعیض روا نیست
 خون دل طاووس، همان در رگ زاغ است
 درویش نگه کرد زر اندوخته‌ی را
 نالید که آتش‌کده بر پشت الاغ است
 صدف‌بار تبر خورد، نه لرزید، نه خم گشت
 این نخل، تبرخورده‌ترین شاهد باغ است
 این عادت دیرینه صبح است ببینید
 دامن به کمر بسته و خورشید سراغ است



ندانستم که گل هم‌رنگ خار است
چراغ عیش ما شمع مزار است
به جای قند، افیون می‌فروشند
همین سوغات ما از قندهار است
شرناک است، آتش‌خانه کیست؟
مگر هلمند هم «پاراچنار» است؟
طلسم آباد ما بی‌محشری نیست
در این صحرا قیامت، آشکار است
نزاع رنگ و جنس و مذهب است این
جنون‌گاه است و جهل، آتش‌بیار است
به زیر تیغ، امن از ما مجوید
که دست هرچه منصب‌دار، دار است
کدامین جاده است این‌که از شوق
نفس بر‌گردد آتش، سوار است
سخن کوتاه ز شغل ما پرسید
در این‌جا کردن جان نیز کار است



تشنه‌گان چسبیده بر دامان آب
 جان ماهی‌هاست در دستان آب
 جز هیاهوی قیامت هیچ نیست
 چون رسد سیاره در پایان آب
 آب شیرین، قسمت همسایه‌هاست
 ما و این تلخابه و حرمان آب
 ناگهان از آبرو غافل شدیم
 ناگهان تعطیل شد دکان آب
 آب‌بخشی‌های مان بی‌آب کرد
 دشت‌ها مان سوخت در هجران آب
 بعد از این با خون نویسد سرنوشت
 در سیاست‌نامه‌ها عنوان آب
 بیم از آتش نیست، عادت کرده‌ایم
 استخوان‌سوز است قحطستان آب
 رگ‌رگ‌اش منظومه‌ راز بقاست
 زنده‌گی اشکی است بر مژگان آب
 هر نفس از آسمان، بی‌جرئیل
 آیه‌ها نازل شود در شان آب
 موج زد قندیل‌های نقره‌یی
 تا زمین تشنه شد مهمان آب
 آسمان! سیاره می‌میرد بار
 سنگ و آتش نه، گل و باران آب



این جاده نرفته ره بی‌نهایتی است
دل ره‌گشاست، بانگ جرس هم حکایتی است
وقتی که ماه رفت، خدا گم نمی‌شود
هر شعله امید، چراغ هدایتی است
کافر هم از حضور خدا بی‌نصیب نیست
هر بنده، هر که هست در این دفتر آیتی است
درویش را ز هیبت شمشیر، باک نیست
بر شانه‌اش هر آینه دست حمایتی است
قاضی به طعنه گفت: شما متهم شدید
دست تهی به محکمه رفتن جنایتی است
قد بلند «قله بابا» در این دیار
سنگ سیاه نیست که دست شکایتی است



چه عالمی است دو رکعت نماز در ملکوت
 شکسته‌بالی و دست نیاز در ملکوت
 هزار چشمه و من هم‌چنان عطش‌ناکم
 جزیره‌یی‌ست دلی دلنواز در ملکوت
 پی طواف حرم، زایر ضریح دلم
 که دل شنیده صدای حجاز در ملکوت
 به جبرئیل دل آسمانی‌ام گفتم
 چه سال‌ها که نرفتیم باز در ملکوت
 خدا نشسته به تخت و کسی نمی‌بیند
 قیامتی است پر از سوز و ساز در ملکوت
 دو قطره اشک به یک کائنات می‌ارزد
 و آه عاشق عالم‌گداز در ملکوت
 بهشت را به در دل، کشان‌کشان آرد
 فرشته‌یی که بود کارساز در ملکوت



عشق، قمار دل است؛ دل حرم کبریاست
 شرح غم عاشقی؛ قصه بی‌انتهاست
 یار جوان‌مرد من، با خبر از درد من
 دست به دستم بده، چشم به چشم آشناست
 شهر، پر از شور و شر، قریه ندارد خبر
 دست به شمشیر بر، عصر ابوجهل‌هاست
 همه‌مۀ بی‌کسی است، محشر دل‌واپسی‌ست
 وادی خون و خطر، کشور من کربلاست
 زور و زر آورده‌ای، باز سر آورده‌ای؟
 تا بزنی می‌زند، چوب خدا بی‌صداست
 فتنه شمایل شدی، یار قبایل شدی
 تُف به تفنگ شما این نفس ازدهاست
 فاتح میدان جنگ، مطرب و رقاصه نیست
 بی‌هنران را بیر رستم دستان کجاست؟
 هم‌سفران حجاز، کعبه از آن شما
 پیش من این کائنات آیینۀ حق‌نماست
 عشق صدا می‌زند: در دل آتش درآ
 شعله‌شدن سوختن، اول این ماجراست



تو چه دانی که دری باز شود یا نشود؟
 ساز این انجمن آغاز شود یا نشود؟
 زیر این سقف، که از گرد «سیانور» پُر است
 کفتر، آماده پرواز شود یا نشود؟
 کیست بر محتسب و شیخ و فقیه «نه» گوید
 یک‌نفر «حافظ شیراز» شود یا نشود؟
 چقدر ناز کشیدن، چقدر صبر و سکوت
 آخر این درد دل، ابراز شود یا نشود؟
 گرد بادی که پسِ پلک نگاهت خفته است
 عاقبت خانه برانداز شود یا نشود؟



وقتی تو نباشی به کی خوانم غزل را
در پای کی ریزم گل سرخ حملم را
بی عطر نفس‌های تو انگار که این شهر
با زهر در آمیخته قند و عسلم را
گفتم سرفت خوش! چقدر ساکت و آرام
گفتی که فراموش کن آن کل مکلم را
عشق تو عملنامهٔ یک عمر من است و...
دانم که تو دانی و خدایت عملم را
از دوست گذشتن نتوانم! نتوانم!
تا تنگ در آغوش نگیرم اجلم را



باران به دست سنگ، صنوبر نمی‌دهد
 گنجشک‌های یخ‌زده را پر نمی‌دهد
 دیدی که چوب خشک، درخت انار نیست
 نخلی که ریشه سوز شود بر نمی‌دهد
 لاف است و حرف مفت که گفتی «فدات شم»
 این‌جا برای عشق، کسی سر نمی‌دهد
 این داغ بر دلم که نشانده است روزگار
 از استخوان گذشت؛ ولی در نمی‌دهد
 دنیا به دست کیست؟ دل خوش چرا کم است؟
 آری کم است حیف که دیگر نمی‌دهد



نی‌نامه‌ها روایت چشمان مست تو
شمشیر نه که عصمت عالم به دست تو
ای مثل آفتاب، در آن دشت پر عطش
زیباست در میانه میدان، نشست تو
در ارتفاع عشق، خدا را نظاره کرد
با یک رکوع سرخ، دل حق‌پرست تو
هنگامه نبرد تو یک فتح‌نامه است
ابلیس اگر چه داشت هوای شکست تو
این جان و این جگر که تو داری؛ نداشت کس
رستم گمان نداشت به این ضرب شست تو



مثل موج می‌کوبم سر به صخرهٔ دریا
 دل به آسمان دادم؛ ساحلی نشد پیدا
 در حوالی خورشید، رنگ شب‌نما دارند
 جفت چشم‌های تو، کودکان افریقا
 می‌توان از این برزخ یک بهشت دیگر ساخت
 با فریب نه، با عشق: عشق آدم و حوا
 امتیاز بعضی‌ها در جواهر و جامه است
 نیست جامه‌اش ساری، غصه می‌خورد سارا
 تا که سال سبز آید؛ یک شکفتنات کافی ست
 سنگ را زمرد کن با تبسم زیبا
 قایق نجاتم را موج‌های سرکش برد
 رفته است و خواهد رفت آب زور سربالا



ناز هستی، کشیدنی دارد
عکس یار است، دیدنی دارد
اشک را تاب آرمیدن نیست
بی تو ذوق چکیدنی دارد
دل مزن یک دو گام دیگر زن
نارسیدن، رسیدنی دارد
سجده، معراج عاشقانه ماست
بید مجنون، خمیدنی دارد
بسمل صد هزار شمشیریم
زخم خورده، تپیدنی دارد
یک نفس خنده کن تبسم وار
گل این باغ چیدنی دارد
آفتاب غروب، نارنجی است
رنگ آتش، پریدنی دارد



بعد از آن قهر و ناگهان رفتن، گفته بودم که باز می‌آیی
 کار تو رفتن است و برگشتن، هنر من فقط شکیبایی
 یک سلام و علیک کافی نیست، عاشقی صد رقم هنر دارد
 فتح یک دل چو فتح یک شهر است، دلبری لازم است و دانایی
 باز قنديل یخ شکسته شود، تا گل سرخ یک نفس راه است
 چون بیایی به پات خواهم ریخت، یک چمن لاله‌های صحرائی
 یک نفر سایه روشن ماه، با خودش جنگ و کشمکش دارد
 کیستی؟ گفت نسل گمشده‌ام، عابرِ کوچه‌های تنهایی
 در سرک، در پیاده‌رو، در شهر، عاشق سینه‌چاک بسیار است
 قصه کوتاه در زمانهٔ ما، عشق یعنی شروع رسوایی
 گفته بودی که باز می‌آیم، سوی بلخ از حجاز می‌آیم
 هی بیا زودتر چراغ به دست، نفس‌ات شعلهٔ اهورایی
 ماه در زیر ابر پنهان است، گیسوی آفتاب در آتش
 تو بیا تا دوباره باز آید، با تو یک جا تمام زیبایی



جدا از تو چه گویم قصه فردای دیگر را
ندارم بیش از این تاب جدایی‌های دیگر را
سرت را وقت تنهایی به روی شانه‌ام بگذار
که تنها خوب می‌فهمد غم تنهای دیگر را
در این دنیا تمام سهم من داغ تپیدن بود
نمی‌خواهم بهشت و دوزخ دنیای دیگر را
در میخانه را بستند و من بسیار دل‌تنگم
به جز قیلون‌سرا امشب ندارم جای دیگر را
سرت گردم تبسم کن، دمی با ما تکلم کن!
تو داری من ندارم تاب واویلای دیگر را



عشق در معراج خود کار خدایی می‌کند
 از همان بالای بالا دلربایی می‌کند
 عشق، شمع قبله را سوی قبایل می‌برد
 عشق بر شمشیرها فرمان‌روایی می‌کند
 هر که با عشق آشنا شد کعبه با شوق تمام
 گرد او می‌چرخد و زمزم سرایی می‌کند
 عشق، فرمان می‌دهد حلاج را بر دار شو
 هم حسین ابن علی را کربلایی می‌کند
 عشق، خویشاوند نزدیک است با مولای عشق
 تا صدایش می‌کنی، مشکل‌گشایی می‌کند
 نینواز عشق را جستم؛ ولی پیدا نشد
 آن‌که با «نی» نای‌ها را نینوایی می‌کند



زنده‌گی، یعنی که بی‌تو مشق مردن می‌کنم
بر سر قبر دلم یک شمع روشن می‌کنم
زنده‌گی یعنی نبرد تن به تن با سرنوشت
عشق اگر یاری کند کار تهمتن می‌کنم
سیب هر جا رنگ می‌گیرد ز سیب دیگری
تو «من و تو» می‌کنی تا من «تو و من» می‌کنم
خانه‌یی سازم ز دنیای تو صلح‌آمیزتر
چارباغش را پر از گل‌های لادن می‌کنم
سنگ هفتاد و دو ملت، پشت کوه انداختم
آسمان را پرچم هفتاد و دو تن می‌کنم



گفتمش: «نامهربان!» گفت: آی این «نا» خوب نیست
 حرف ناجوراست این «نا» در الفبا خوب نیست
 ناجوان و ناکس و نامرد، هر سه تا یکی‌ست
 من جوانم تو جوان‌مرد، این سخن‌ها خوب نیست
 من نگفتم ماه من تمثیل رقصیدن بد است
 رقص کن! اما به آهنگ کلیسا خوب نیست
 گفته بودم با تو هستم در نه بستم نازنین!
 دل به هرکس دادنت پنهان و پیدا خوب نیست
 جست و خیزت دلکش است آهوی بازیگوش من
 شوق هم‌بازی شدن با گرگ صحرا خوب نیست
 یک خداحافظ تمام شعله‌ها را سرد کرد
 با تو بودن خوب بود آن وقت، حالا خوب نیست



از دست غم کفید دم چون انار سرخ
گم شد تمام حجم زمین در غبار سرخ
مستی و پای کوبی عاشق، عجیب نیست
حلاج، رقص سرخ کند روی دار سرخ
آن ماهرخ کجاست که تن پوش سبز داشت
چشمان من سفید شد از انتظار سرخ
باران ببار، سبزه ته خاک مانده است
آتش زبانه می کشد از کوهسار سرخ
این جا به فجر صبح قیامت نیاز نیست
ما دیده ایم محشر صد انفجار سرخ
ما را به ایستگاه جهنم پیاده کرد
دیگر نداشت طاقت رفتن، قطار سرخ



از بسکه شعر، واژه شد و واژه سنگ شد
 می‌خواستم غزل بنویسم جفنگ شد
 وقتی خدا ز شهر شما کوچ کرد و رفت
 یک‌دسته گل که داد، چه بد شد؛ تفنگ شد
 تا خواستم که فاش کنم راز عاشقی
 رسانه در گزارش خود گفت: جنگ شد.
 در گیر و دار و هلهله جنگ و عاشقی
 گنجشک، خرمگس شد و ملا، ملنگ شد
 شاعر پرنده‌یی‌ست که بالش چو تخت گشت
 چرخی زد و مسافر شهر فرنگ شد
 عشق است و فقر و جان کنی و صد رقم بلا
 دنیا برای عاشق بی‌پیشه تنگ شد



امشب چقدر چشم تو مست و هیجانی است
انگار که فرمانده یک جنگ جهانی است
قهر تو شبیه است به سونامی دریا
هرچند که لبخند تو جای نگرانی است
من مثل تو دلتنگ و تو مثل همه دلتنگ
قربان دل تنگ تو این غم، همه‌گانی است
جز عشق همه دار و ندار دل ما را
بردند به تاراج، عجب خانه‌تکانی است
حالا که چنین شد تو پزشک دل من باش
این زخم پدر سوخته شاید سرطانی است
روزی که از این شهر به تابوت برندم
دانم که ندانی تو که تابوت فلانی است



بازهم این دل بی‌صاحب من، رفته از دست من و گم شده است
 هم‌زبان‌ش نشدم، حق دارد، بی‌پدر قاطی مردم شده است
 دل نگو مثل پسرخواندهٔ بد، ادب و شرم و حیا را خورده
 نیش دارد که به زهر آغشته است، ملخی بوده که کژدم شده است
 هی بجوید کجا شد دل من، چقدر سر به هوا شد دل من
 دل گنجشگک نادانک من، عاشق خوشهٔ گندم شده است
 قطرهٔ کوچک و فهم دریا؟!!!!، عارفانه است؛ ولی ممکن نیست
 تن به گرداب زد و دیدم که، یک‌نفس غرق تلاطم شده است
 اولین حرف خدا «کن فیکون»، آخرین نقطهٔ دنیا خط صفر
 بین این اول و آخر ماندیم، کهکشان من و تو گم شده است



من و این پنجره، سه سال شما را دیدیم
 ابر و خورشید و خیابان و هوا را دیدیم
 من و این پنجره در اوج صداقت‌ها مان
 چشم بستیم و فقط رنگ خدا را دیدیم
 من و این پنجره سیگار کشیدیم به هم
 غلظت دودی که می‌گشت هوا را، دیدیم
 چشم‌ها بال کشیدند و هوایی گشتند
 وقت «خورشید برآمد» همه جا را دیدیم
 بر سر شاخه دو گنجشک، دو عاشق دو رفیق
 جفت گشتند به هم، رابطه‌ها را دیدیم
 جاده در زیر قدم‌های شما گم شده است
 عوض جاده، سر و گردن و پا را دیدیم
 گپ و گفت من و این پنجره یک معنا داشت
 از کجا آمده بودیم و کجا را دیدیم؟
 ساعت تنگ غروب است و من و پنجره باز
 دو سه تا کفتر از بند رها را دیدیم
 نخ سیگار به لب داشتم و پنجره گفت:
 با تو امروز - دمت گرم - خدا را دیدیم...



تمام شب شده کارم خدا خدا کردن
 گلوی خسته فرو ماند از صدا کردن
 مسافران خیال تو پشت در ماندند
 چقدر رفتن و بستن، چقدر وا کردن
 هوا چو پاک نباشد پرنده می‌میرد
 جنازه را نتوان در هوا رها کردن
 دو تا سواره نظام‌اند آن دو چشم غیور
 که بسته‌اند کمر را به کودتا کردن
 عقاب را که به زنجیر نقره عادت کرد
 به ساده‌گی نتوان از قفس رها کردن
 بیا که آدم و حوای یک قبیله شویم
 که می‌گُشد همه را این «من و شما» کردن



باز هم روز نو و این لحظات مجهول
روز مرگ فقرا... امپراتوری پول
باز هم آمد و رفت نفس و نقطهٔ صفر
مرگ تدریجی این طایفه، طبق معمول
کاش یک بار دگر وحی شود آیهٔ صلح
و تلاوت کند آن آیه رسول مقبول
یا که یک صاعقه با خاک برابر سازد
خرمن هستی این قوم سیه‌کارِ جهول
عید هم مال شما، ما به خدا خسته شدیم
چقدر «عید مبارک!» چقدر «روزه قبول!»



چه شد که رخت سفر بست چست و چابک و تیز
 پرنده، ابر، هوا، آسمانِ باران‌ریز
 چه شد که هیچ ندیدم ز خط‌نوشتن‌ها
 نه رنگِ چهره، نه آن شرمِ شیطنت‌آمیز
 کبوتر آمد و رقصید و چرخ زد، گم شد
 دوباره این من و این خاطرات وهم‌انگیز
 تمام هستی‌ام این روزها همین عشق است
 و این اتاقکِ تنهای از غزل لب‌ریز
 به پشت پنجره جاری‌ست شهر و آدم‌هاش
 یکی به چاره‌ماندن، یکی به فکر‌گریز
 بهار طعمِ عسل داشت، رفت و من ماندم
 نه گل، نه سبزه، نه گندم، نه کشت حاصل‌خیز
 ندانم این که چه می‌شد، اگر نمی‌آمد
 پس از مسافر باران، بهشت من پاییز
 به لحظه‌های وداع بهار، آمدنی است
 پی‌مشایعت گل، تمام دنیا نیز
 به جستجوی تو ای شمس آسمانی من
 چو آفتاب دویدم ز بلخ تا تبریز
 میان ما و تو دریا و کوه، حایل نیست
 نگاه کن که فقط فاصله است یک دهلیز



در عصرهای جمعه دم تنگ می شود
آیینہ خاک می خورد و سنگ می شود
در عصرهای جمعه سکوتی است ترسناک
انگار در حوالی شب، جنگ می شود
در عصرهای جمعه، هوا، خانه، شهر، گل
یک لحظه ناگهان همه بی رنگ می شود
گل می کند تمام غریبانه های من
سمفونی نفس چه بدآهنگ می شود
دل تنگم آن قدر که در این تنگی غروب
کم کم فضای قافیه هم تنگ می شود



تو اناری که چو یاقوت شجر می خندی
 یا مگر شاخ نباتی که شکر می خندی؟
 کار این طایفه هرگز نشود راست به اشک
 به رخ شاه و گدا خند، اگر می خندی
 خنده مفت است برو هرچه دلت خواست بخند
 کس به دیوانه نگوید: «چقدر می خندی!»
 چارسو جنگ و جدل، چارطرف فتنه و شر
 خوش به حالت که به احوال بشر می خندی
 این که بر گور ستم‌پیشه برافروزی شمع
 مثل آن است که بر گور پدر می خندی
 خنده ما فقرا تیزتر از شمشیر است
 خنده کن! گرچه به صد خون جگر می خندی
 سهم فردای تو جز اشک پریشانی نیست
 تو که امروز به ارباب هنر می خندی
 چشم‌های تو بود لانه زنبور عسل
 با دو چشم عسلی، شیر و شکر می خندی



کم دیده‌ام که مرد به قول‌اش وفا کند
می‌گردم آن‌قدر که بیابم... «خدا کند»
امشب که نیست نان و نمک، روی سفره‌اش
فردا یتیم شهر، علی را صدا کند
گر سنگ‌های سرخ نبارید جای برف
این جا قلندری ست که شب‌ها دعا کند

تقدیم به مهدی موعود آن پرده‌نشین نجات‌بخش



اگر روزی تو می‌آیی چمن‌ها پرگل است این‌جا
 قدم بر چشم ما بگذار، شهر کابل است این‌جا
 تو می‌آیی هوای شهر ما تبدیل خواهد شد
 تو می‌آیی تمام جنگ‌ها تعطیل خواهد شد
 خبر دارم دل‌ات تنگ است از این ناشکیبایی
 چه صبری داری ای مولا که می‌بینی، نمی‌آیی
 دل ما نیز مثل سینه‌ات تنگ است یا مولا!
 هوای شهر ما آلودهٔ جنگ است یا مولا!
 به وقت آمدن بر ما ببخشا رخصت دیدار
 نخستین گام‌هایت را به روی چشم ما بگذار
 که این‌جا هر ولایت، گور خاموش شهیدان است
 تمام وسعت این سرزمین سرخ، زندان است
 چه صبر است و شکیبایی، نقاب از چهره بالا کن!
 در این ماتم‌سرا هر دم شهیدان را تماشا کن!



یک حس شاعرانه صدا می‌کند مرا
از خویش و از قبيله جدا می‌کند مرا
شب‌ها من و ستاره و یک آسمان سکوت
چشم تو میهمان خدا می‌کند مرا
وقتی که در سواحل چشم تو می‌رسم
یک قایق شکسته صدا می‌کند مرا
در سومنات چشم تو با صد هزار فن
بودا به دست خویش رها می‌کند مرا
وقت طواف چشم تو آینه می‌شوم
آینه‌یی که کعبه‌نما می‌کند مرا



دنیا نداشت زینت ظاهر بدون زن
 می‌مرد این زمین مسافر بدون زن
 لب‌خند زن، ترانهٔ خیام و حافظ است
 آری نه شعر بود و نه شاعر بدون زن
 می‌گفت با بهشت برین، جبرئیل عشق
 آدم نشد به ترک تو حاضر بدون زن
 در خلقت عجیب زن این راز خفته است
 رازی که نیست مؤمن و کافر بدون زن



آن پا برهنه روی یخ و برف، کودک است
خیلی بزرگ نیست؛ ولی مرد کوچک است
پاهش زخم خورده و بسیار خسته است
در کمپ «چار راهی قنبر» نشسته است
او را که شال گردن و کفش و کلاه نیست
در زیر آسمان خدا سرپناه نیست
یک مشت استخوان شده طفلی که چون گل است
از آسمان رها شده گنجشک کابل است
سرمای چله بر لب او خشک کرده حرف
حرفی نداشت، گفت بگو: زنده باد برف!!!
این جا درون خیمه نشسته است غول مرگ
آن سو ترک بهشت طلایی به نام ارگ
ما بچه‌های بی کس و تنهای جاده‌ایم
از چشم شوخ عالم و آدم فتاده‌ایم
از شهر و شیخ و شحنه و شاه و شرنگ شان
از قد و از قواره و از صلح و جنگ شان

بیزارم آن‌قدر که تغافل نمی‌کنم
 دیگر هوای ماندن کابل نمی‌کنم
 کابل برای ما فقرا یک جهنم است
 این‌جا برای خیمه‌نشینان هوا کم است
 کودک کنار خیمه ز سرما فسرده بود
 یک تکه از بهشت خدا بود؛ مرده بود
 آن طفل زخم‌خورده هوای سفر نداشت
 اما ز قهر چله کابل خبر نداشت
 این‌جا کسی به زنده ترحم نمی‌کند
 با کودکان خیمه تکلم نمی‌کند
 این‌جا غریب خیمه‌نشین هیچ‌کاره است
 بی‌خانه در ولایت ما بی‌ستاره است
 او پیش چشم مجلس و کابینه مرده است
 امروز شنبه است او آدینه مرده است
 هان ای وزیر عشق وزارت چه می‌کنی
 با اشک طفل مرده طهارت چه می‌کنی
 سیر و سفر به حضرت‌عالی بهانه شد
 کم‌کم وطن ز دست شما مرده‌خانه شد
 وقتی که فکر کودک مردم نمی‌کنی
 آخر چرا تو گور خودت گم نمی‌کنی؟



مثل قندیل یخ، یخ آلود است
صبح برفی سلام همسایه
منجمد می شود به روی هوا
ذره ذره کلام همسایه
آسمان و زمین، همه برفی است
صبح چله است شام همسایه
در همسایه را بزن دختر
گرچه تلخ است کام همسایه
بیل و پارو بیار و حرف نزن
با پسرهای خام همسایه
دخترک گفت: نیست بابا جان!
بی مقاصد، سلام همسایه
اعتمادی به این پسرها نیست
کس نداند مرام همسایه
همه همسایه ها می اندازند
برف خود را به بام همسایه



چون برف چله، نقره‌یی و نازنین شدی
 شیرین شدی؛ شراب شدی؛ ساتگین شدی
 آن‌سوتر از ستاره ترا زاد کائنات
 پس نیست بی‌دلیل که بالانشین شدی
 نام ترا کبوتر شرقی گذاشتم
 هرچند که مسافر مغرب زمین شدی
 زیبایی دیار فرنگ از جمال تست
 آن‌جا قدم گذاشتی و اولین شدی
 يك کهکشان ستاره ترا سجده کرد؛ تا...
 ماه هزار و یکشب ماچین و چین شدی
 دوشیزه‌گان مست عرب در جزیره‌ها
 خفتند، تا تو دختر صحرائانشین شدی
 آدم فریب خورده و حوا گریخته
 این‌جا فقط تویی که بهشت برین شدی
 کابل فدات، بلخ و سمرقند خاک پات
 دخت قبیله، نام خدا بهترین شدی



آن سوی مرز بانگ برآمد هلا بهشت
نقد است مزده گانی ما بر شما بهشت
دیگر درنگ چیست؟ بهشت این حوالی است
از انتحار فاصله یی نیست تا بهشت
خود را بزن در آتش و خاکستر آفرین
ناکشته خویش را ندهد خون بها بهشت
مرد عبوس چهره به یاران خویش گفت:
یک انفجار سرخ مساوی است با بهشت
بازار این معامله داغ است پشت مرز
جنس حراجی است در این ماجرا بهشت
از سکه ساختند کلید بهشت را
در حجره ها فروخته شد بی صدا بهشت
آیا بهشت خانه و ملک اجاره یی است؟
یا هست جنس قابل بیع و شرا بهشت؟



زیباتر از طلوع غروب است شهر من
مثل نگاه سبز تو خوب است شهر من
وقتی که در نگاه تو خورشید می‌تپد
دیگر مگو که قطب جنوب است شهر من



شاعر به روزنامه وقایع نگار شد
 حرفی که داشت طعم عسل، زهر مار شد
 در بزم شاعرانۀ قیلون سرای شهر
 چای و چلم میانه مجلس قطار شد
 یک شاعر جوان غزل حافظانه خواند
 وان دیگری به گرده نیما سوار شد
 سوم جوانه کی به غزل - مثنوی خویش
 گردن کشید و مرد سیاستمدار شد
 او گفت: کاشتیم درختی که گل نکرد
 اما دریغ... شاخه آن چوب دار شد
 فرقی میان دزد و وکیل و وزیر نیست
 شب گرد در ولایت ما شهردار شد
 قیلون سراسر است میکده شاعران شهر
 بی بیر و باده گرد چلم بیر و بار شد
 شب‌های چله کافه شلوغ است و چای داغ
 شاعر به زور چند غزل شهریار شد
 شاخ نبات نیست که یک شاخه طلاست
 قیلون من به آب طلا نقره‌کار شد



یارب چه وقت دوغك ما ماست می‌شود
 دست كج حكومت ما راست می‌شود؟
 كابینه جمع مجلس شور است ضرب صفر
 سردار ارگ هرچه دلش خواست می‌شود
 كابل به دست ارتش سريِ مافيا
 تگزاس كهنه خواهر بلغاست می‌شود
 به به، به این جماعت نادان كه گفته است
 ديوار كج به زور دعا راست می‌شود؟



چراغ ماه در اعماق کهکشان گم شد
جزیره‌های درخشنده، ناگهان گم شد
تمام وسعت این کائنات، تاریک است
خدا چه گفت که درهای آسمان گم شد؟
تو پله پله به اوج ستاره‌ها رفتی
پس از تو ما همه خفتیم و نردبان گم شد
کدام مرد، کدامین فرشته نفرین کرد؟
که در قبیله ما سفره ماند، نان گم شد
مسافران شب از گردباد می‌ترسند
چه شد که باز هیاهوی کاروان گم شد؟
خدا خدا تو کجایی؟... صدای خسته من
میان ابر و هوا چون «گدی‌پران» گم شد



دیوانه جان! به جاده تنها چه می‌کنی؟
 وقت اذان شب شده این جا چه می‌کنی؟
 بی‌شمع و هندوانه هم این شب سحر شود
 مهتاب نیست در شب یلدا، چه می‌کنی؟
 فالی بزن که حضرت حافظ چه گفته است
 ای شاخه نبات به رقص آ! چه می‌کنی؟
 یلدا شبی درازتر از گیسوان تست
 با این شبِ دراز، تو بی‌ما چه می‌کنی؟
 یک‌سال شد که در «ده پایین» نیامدی
 شب‌های چله در «ده بالا» چه می‌کنی؟
 امشب که هندوانه و شمع و شراب نیست
 با خنده صبح کن! غم فردا چه می‌کنی؟



آن سوتر از ستاره کسی هست؛ یا که نیست؟
با او مجال دسترسی هست؛ یا که نیست؟
درهای آسمان خدا را که بسته است؟
در کائنات، هیچ کسی هست؛ یا که نیست؟
آری که هست، مثل خدا نه، خود خداست
داند که در کجا مگسی هست یا که نیست؟
با یاد آن یگانه نفس می کشیم ما
دیگر مگو که هم نفسی هست یا که نیست؟
غوغای رهنزانه دزدان ز حد گذشت
داروغه «جیم» شد، عسسی هست یا که نیست؟
بیرون بر آ ز خانه که آن کاروان چه شد؟
بانگی، علامتی، جرسی هست یا که نیست؟



بس که آفاق پر از شور و شر است
 یک‌نفس مایهٔ صد درد سر است
 تا که این چرخ و فلک می‌چرخد
 جای درویش همان پشت در است
 در نمایش‌کدهٔ فن و فریب
 دست‌بوسی و تملق، هنر است
 دست تاجر، حجرالاسود نیست
 لب فروبند که او هم بشر است
 در دل ذره قیامت‌کده‌یی‌ست
 بنده از کار خدا بی‌خبر است
 دوزخی‌های زمین ما هستیم
 آسمان دور و دعا بی‌اثر است
 این قناعت که تو داری درویش
 بدتر از بنده‌گی سیم و زر است
 مغز هم کشف و شهودی دارد
 هرچه او گفت قضا و قدر است
 اگر عنقا نشود این گنجشک
 جرم و تقصیر خودش بیشتر است



دلش خوش است که در قریه باغکی دارد
برای بار کشیدن، الاغکی دارد
ز عصر شیطنت سنگر و تفنگ هنوز
به روی شانۀ خود مرد، داغکی دارد
به جای میوه، سپیدار سبز باغچه‌اش
دو سه کبوترک و چند زاغکی دارد
بهشت، وعده فرداست اهل عالم را
دلش خوش است که امروز باغکی دارد
به کلبه فقرا شمع‌ها شهید شدند
فقط ستاره کم‌سو چراغکی دارد



رستم به تیغ و رخس خود از هفت خوان گذشت
 مرد فقیر دست تهی از جهان گذشت
 عمری‌ست داغ نشهٔ افیون غفلتیم
 ما خفته، از قبيلهٔ ما کاروان گذشت
 زنجیر خانه‌یی‌ست جهانی که سهم ماست
 صور قیامت است که بر ناتوان گذشت
 باران اتفاق علاج گدازه‌هاست
 نتوان به دوش شعله ز آتش‌فشان گذشت
 وقتی که جهل بت شد و همسایه بت فروش
 بودا هم از مجاورت بامیان گذشت
 ماندیم ما و عربدهٔ فیل‌های مست
 ابر آمد و ز جنگل ما ناگهان گذشت
 بر شانهٔ فقیر نگه کن ابو سفیه!
 این زخم تیغ توست که از استخوان گذشت
 در جستجوی لقمهٔ نانی شب نکاح
 مرد جوان ز آئینه و شمعدان گذشت



به آیین محبت بین ما پیوند بسیار است
 در این اقلیم روحانی نه مرز است و نه دیوار است
 دو تا کشتی به یک ساحل، دو فانوسیم و یک محفل
 به دست ما چراغ دل، که ره باریک و شب تار است
 تو گفتی، من شنیدم، ترجمان نامحرم است این جا
 حدیث هم‌زبانی‌های ما در صدر اخبار است
 به بلخ باستان عطر گل شیراز پیچیده
 گل یک باغ بودن رسم مولانا و عطار است
 تو رستم باش، من از کشور تهمینه می‌آیم
 برو تا خوان هفتم، پشت سر، سهراب بسیار است
 شیخون‌های دشمن هست، اما وحشت افزا نیست
 محمد پیشوا و جبریل این جا جلودار است
 کبوترهای همسایه به هم یاراند و خویشاوند
 میان خویش و همسایه، دو رنگی‌ها دل‌آزار است



فرصت خنده یک دم است این‌جا
 خنده از جنس شبنم است این‌جا
 آرزوها دلیل دل‌تنگی‌ست
 دل بی‌آرزو کم است این‌جا
 جز خدا هیچ بنده تنها نیست
 هفت ملیارد آدم است این‌جا
 آخرین منزل است «هیچ‌آباد»
 ساز رفتن فراهم است این‌جا
 کو کبوتر؟ کجاست یک دل شاد؟
 جنگ و آشوب پیهم است این‌جا
 سرزمین من است نصف جهان
 مرکز ثقل عالم است این‌جا
 از چهل قریه میهمان داریم
 خویش و بیگانه با هم است این‌جا
 میهمانان، زبان نفهم شدند
 زنده‌گانی جهنم است این‌جا

* * *

عشق خندید و گفت: «های بیا!
 بی‌تو یک چیزکی کم است این‌جا
 همه از یک چشمه آب می‌نوشند
 سنگ با شیشه محرم است این‌جا»



به چوک شهر علی القاعده هنوز صف است
قشون بی‌همه چیزان شهر هر طرف است
به طنز تلخ یکی گفت: عمر ما فقرا
طلا نه، سود نه، سرمایه نه، تلف است
جدال فقر و غنا ارث آدم و حواست
خدا همیشه در این گیر و دار بی‌طرف است
به ذوالفقار خودت تکیه کن چه سود این بحث
که آن خلیفه به بلخ است یا که در نجف است
به کیش و مذهب پیغمبران عصر جدید
شرنگ پول، دلیل شجاعت و شرف است



کم کم اجاق عاطفه‌ها سرد می‌شود
 دل هم چو سنگ‌واره بی‌درد می‌شود
 در عصر حکمرانی شمشیرهای سرخ
 این روزنامه‌ها چقدر زرد می‌شود
 قانون نانوشته دنیا است ای رفیق!
 مرد گرسنه نوکر نامرد می‌شود
 آن فیلسوف عارف دیروز ناگهان
 در کوچه‌ها مسافر ولگرد می‌شود
 احوال آن فقیر که «نه!» گفت دیدنی است
 بی‌چاره از ولایت خود طرد می‌شود



وقتی تو با بہار ملاقات می‌کنی
گل را، درخت را، ہمہ را مات می‌کنی
در لحظہ سکوت، خداگونہ می‌شوی
یا با خدای خویش مناجات می‌کنی



خاک بودیم آخر آب شدیم
 خانه بر دوش چون حباب شدیم
 دوزخی بی‌قیامتی داریم
 بهر جان‌کندن انتخاب شدیم
 مثل بودای شرمگین ما هم
 پیش چشم خدا خراب شدیم
 دودمان ستاره سوخته‌ایم
 خار در چشم آفتاب شدیم
 نه فقط در عراق باران نیست
 ماهم از تشنه‌گی سراب شدیم
 چشم افیون‌فروش روشن باد
 او گل افشاند، ما به خواب شدیم
 بعد از این ایستاده می‌میریم
 زاین سرافکنده‌گی عذاب شدیم



بار اندوه هم‌گنان بر دوش
می‌رود مرد آسمان بردوش
گفتم ای وای آرش است این مرد
که برون تاخته کمان بردوش
نه نه این مرد یک نویسنده است
داغ نامردی جهان بر دوش
رفتن و بازگشتنی دارد
کوله‌باری ز آب و نان بر دوش
با همه کوچکیش رستم‌وار
می‌کشد صخره کلان بردوش
کس ندانست این مسافر شهر
نیم قرن است خانمان بردوش



دیدن بس است این‌همه درهای بسته را
 آیینه ساز پنجره‌های شکسته را
 این دست‌ها شوند پر جبریل، اگر
 احیا کنیم رابطه‌های گسسته را
 در انتظار روز مبادا هنوز هم
 بردوش می‌کشیم تفنگ شکسته را
 در عرش خود خدا چقدر زود می‌خرد
 آیینه نجابت چشمان شسته را
 در جستجوی یک دل همسایه با خدا
 تاول فروش می‌کنم این پای خسته را



در بارگاه عشق، سوال و جواب نیست
این جا دل است جای جلالتمآب نیست
با خون دل، ستاره به چنگ آر و ماه شو
این قطره کهکشانی سرخ است آب نیست
از بس که ما ز حضرت دل دور گشته‌ایم
در شهر ما دعای کسی مستجاب نیست
آسوده زیستن پر عنقا است ای رفیق!
در کار این زمانه حساب و کتاب نیست
کودک به گاهواره خود رقص می‌کند
رسانه جز سفینه چنگ و رباب نیست
این سرنوشت ماست به فتوای شیخ شهر
این حکم باطل است، در این دوره باب نیست



ما و این چار سو دویدن‌ها
 سفر عشق و نا رسیدن‌ها
 نتوان یافت در قیامت سرخ
 آدمی‌زاد و آرمیدن‌ها
 اشک چشم، آبرو نمی‌گردد
 گم‌شدن‌هاست در چکیدن‌ها
 مگس این‌جا به از هواپیماست
 در سبک‌بالی و پریدن‌ها
 چشم دید و جگر تپید و نگفت
 شرح این دیدن و ندیدن‌ها
 از صدای سکوت، خوش‌تر نیست
 داغ این گفتن و شنیدن‌ها
 راست قامت بایست، آدم باش!
 مرگ بهتر از این خمیدن‌ها
 قطره تا وصل شد به اقیانوس
 هستی‌یی یافت بی‌تپیدن‌ها
 آسمان بر زمین بکوب فقیر
 ذلت است این ستم‌کشیدن‌ها



همه در کار خویش درگیراند
 در پی آب و نان بی‌پیراند
 عابر و جاده مثل سابق نیست
 خسته، آشفته، دق و دل‌گیراند
 رزق مردم به شاخ کرگدن است
 صبح تا شب به فکر تدبیراند
 تاجران، شاهزاده‌گان نواند
 بین گمنام‌ها مشاهیراند
 زین جماعت یگان نفر خوب است
 دیگران گرگ‌های کشمیراند
 رادیو، روزنامه، تلویزیون
 مال ارباب زور و تزویراند
 فقرا پا برهنه می‌جنگند
 اغنیا کارساز تقدیراند
 این سیه‌کاسه‌های زر بنده
 فی‌المثل آرش کمان‌گیراند
 چیزفهمان در این سیه‌آباد
 باد در دست و پا به زنجیراند
 چاره جز سوختن نمی‌باشد
 شمع‌ها ایستاده می‌میرند



کیست آتش می‌زند در جان ما؟
 شعله می‌کارد به داغستان ما؟
 چشم ما منت‌کش خورشید نیست
 شب‌نم صبحیم و این سامان ما
 زیستن، داغ تپیدن بود و هیچ
 نیست جنس خنده در دکان ما
 گفتگو دل می‌کند با کائنات
 ناز شب را می‌کشد مژگان ما
 ماه، گم شو، شمع در ویرانه هست
 در مزن در آفتابستان ما
 نیست غیر از جبریل عشق، کس
 محرم آیینۀ عریان ما
 شاه را در حضرت ما بار نیست
 ما فقیرانیم و او دربان ما
 دوش ما تابوت آتش‌خانه شد
 سرکشی‌ها کرد آتش‌دان ما
 فکر بودا هند را یک‌دست کرد
 پاره پاره ماند هندوستان ما



ما هم سفر قافله و قافله ره گم
 در بادیه ماییم و به بالای سر، انجم
 چرخیدن ما را به زمین دید ستاره
 چشمک زد و خندید که: این نوبت هفتم
 بردار کشیدند و پس از حادثه گفتند
 این بود... بیخشید... فقط سوء تفاهم
 شاید هیجان خیزترین صحنه فیلم است
 هنگامه آتش زدن خانه مردم
 هر جا که قدم رفت ته پا دم افعی ست
 افعی ست که گسترده به شهر و ده ما دم
 در بزم گل و بلبل و در جنگ و سیاست
 دارند زران دوخته گان، حق تقدم
 بوی گل خشخاش به تگراس رسیده
 دهقان چه کند با دو سه تا خوشه گندم
 بانگ جرسی هست، امید است کند باز
 بانوی جگرسوخته شرق، تبسم



چقدر فاصله بین خدا و انسان است
 چقدر دهکده‌ها در هوای باران است
 خدای خوب، خدای قشنگ من آیا
 همیشه حال زمین این‌چنین پریشان است؟
 ز پشت پنجرهٔ عرش خود تماشا کن!
 حرمسرای تو جمهوری گدایان است
 به وسعت همهٔ کائنات، دل‌تنگیم
 صلیب مرگ بیاور که مردن آسان است
 به فصلنامهٔ سبز بهار بنویسید
 قلمرو فقرا تا ابد زمستان است
 زنی ز نسل گدایان شهر گفت: خدا
 گدا قبیله ندارد که نامسلمان است
 و کودکی که در آغوش یک گدا خفته
 در این شکنجه‌سرا پنج‌روزه مهمان است
 زمین کوچک و چندین جزیره اما حیف
 بهشت گمشدهٔ ما هنوز پنهان است
 نه در «جزیرهٔ خضرا» ته هیچ جای دگر
 نبود و نیست کسی که نجات‌بخش آن است
 مسیح گفت و بودا به روشنی دریافت
 بهشت مال خدا، این جهنم‌ستان است
 چراغ نیست، دو سه شمع کوچک است این‌جا
 و صد دریغ که آن نیز زیر دامن است



تنها خداست می‌شنود زاری زمین
 یک انفجار و بعد نگوئساری زمین
 صد کهکشان ستاره و خورشید مرده‌اند
 بی‌مرگ نیست آفت بیماری زمین
 ما خود به دست خویش به تابوت می‌کشیم
 خاکستر جنازه بیداری زمین
 نه کائنات اعظم و نه آدمی، کسی
 قامت نکرد راست پی یاری زمین
 روز هبوط حضرت آدم شروع شد
 خون‌نامه‌یی به نام گنه‌کاری زمین
 سه «عین» یعنی عشق، عدالت، علی، شدند
 قربانی جنایت تکراری زمین
 هر روز ما به فاجعه نزدیک می‌شویم
 گم گشته در هیاهوی ما زاری زمین
 آن لحظه دور نیست که از دست کائنات
 افتد چراغ روشن گلناری زمین
 این جا که عشق و عاطفه هم نیست دوزخ است
 از قبر آدم است گران‌باری زمین
 خوش‌حالم این که صور قیامت شود بلند
 تا بشکند طلسم دل‌آزاری زمین



تنها نه قد سبزه نوخیز کوچک است
 مثل دل تو خانه ما نیز کوچک است
 تنها بیا بهار، نه با داغ‌های دل
 جغرافیای کابل و گردیز کوچک است
 با شمس عشق گفت خداوندگار بلخ
 این‌جا بمان، قلمرو تبریز کوچک است
 غیر از سلام، هیچ تکلم نمی‌کند
 از بس که آن دهان شکرریز کوچک است
 پهنایی بهشت خدا را ندیده‌ایم
 اما فضای دشت گل‌آمیز کوچک است
 شیرین فریب خورد ندانست پیش عشق
 کاخ بلند خسرو پرویز کوچک است



چو اشک سبز ز چشم خدا چکید بهار
درون حجلهٔ نوروز آرمید بهار
نسیم وار گذر کرد از حوالی بلخ
به هند و دیلم و بغداد هم رسید بهار
به کوچه‌های سمرقند دختری می‌گفت:
خدا برای دل عاشق آفرید بهار
صدای رویش این خاک منجمد شده را
به چین و تبت و قفقاز هم شنید بهار
به دور مرقد حافظ به خطهٔ شیراز
چقدر صبر کند مدت مدید بهار
در بهشت خدا را به عالم و آدم
به یک کرشمه کشوده است بی‌کلید بهار
دوهفته بیش نباشد اقامت گل سرخ
چو سبزه بال کشد ناگهان پرید بهار
به گفتگو، به زیارت، به دیدن شهدا
نشسته است سر قبر هر شهید بهار
به مژده‌گانی نوروز در ولایت ما
علم به دوش، کمر بسته می‌دوید بهار



من به هلمندم کسی انگشت بر در می‌زند
 جنگجو هر نیمه‌شب در قریه‌ها سر می‌زند
 شب در این جا نقره‌یی رنگ است با قندیل ماه
 آخرین کفتر به سوی آسمان پر می‌زند
 جنگجو در عالم رؤیاست، با شمشیر تیز
 کوه خشم خویش را بر فرق «کافر» می‌زند
 کله‌اش داغ است پندارد که شمشیر خداست
 کله‌شق در وقت کشتن آستین بر می‌زند
 دوره ماقبل تاریخ است، یک گول بزرگ
 در فضا مثل عقاب آهنین پر می‌زند
 قریه‌های سبز را با بمب‌های خوشه‌یی
 هی به آتش می‌کشاند هی مکرر می‌زند
 آن‌طرف‌تر یک جوان در انتظار سرنوشت
 در میان خون و آتش سکه بر زر می‌زند
 دختر هلمند مثل ماه بین کشت‌زار
 غوزه خشخاش را با تیغ نشتر می‌زند



دست شهید گم شده در کوچه باغ ما
روشن کنید شمع زیارت به داغ ما
خورشید را که گفت که با صد هزار چشم
در سرزمین گمشده گیرد سراغ ما؟
روزی که شام آخر دنیا فرا رسد
آن‌گه شود سفید شب بی چراغ ما
از هول سینه‌سوز قیامت سخن مگو
در عالم خود است دل ما و دماغ ما
هرگز مباد آن‌که شود باز خاک سرخ
چون کربلا و بدر از آن باغ و راغ ما



ساز و برگ امید بسیار است
 در دل را کلید بسیار است
 زیر آوارهای شهر شما
 دست و پای شهید بسیار است
 تاجر ار فاجر است عیش نیست
 مرد دنیا ندید بسیار است
 عشق را هم تجارتي کردند
 لیلی بی زر خرید بسیار است
 خطبه شیخ، وحی منزل نیست
 جای گفت و شنید بسیار است
 کس ندارد سر حسین شدن
 ورنه شمر و یزید بسیار است



در این زمانه به جز پستی و بلندی نیست
همین قواعد بازی ست چشم‌بندی نیست
ز عصر حضرت آدم، مصیبتی بدتر
برای جنس دو پا چون نیازمندی نیست
به کوه‌ها متواری کنند گرگان را
قبیله‌یی که در آن خوی گوسفندی نیست
نگویمت که به شمشیر تکیه کن، اما...
چو اهل زور نه‌ای، حق شهروندی نیست
در این شکسته‌سرا مشت خس نمی‌ارزد
سیاستی که مرامش شکسته‌بندی نیست
به بزم تاجر شهر، آبروی خویش مریز
در آن خزانه به جز جنس خودپسندی نیست
جماعت فقرا یک قبیله‌اند همه
فقیر، بلخی و بغدادی و خجندی نیست



چشم در هنگامهٔ خود خواب وحشت دیده است
 دل، جگر را می‌خراشد، خواب را فهمیده است
 سهم ما از کائنات، این آسمان کوچک است
 از کدامین گوشه‌اش پای زمین، لغزیده است؟
 گوشهٔ امنی که می‌جویی در این افلاک نیست
 از زمین تا اوج علیین، صدا پیچیده است
 در قیامتگاه هستی هیچ‌کس آگاه نیست
 مور لنگ سرنوشت ما کجا خوابیده است؟
 این حکایت‌ها که بر ما رفت، حتی جبرئیل
 گر خدا بر وی نگفته، از کسی نشنیده است
 دل چو خون شد، سنگ‌ها بر فرق خود کوبیده‌ایم
 آسمان هم بی‌پناهی‌های ما را دیده است
 با گلیم کهنهٔ خود دلخوشی‌ها داشتیم
 آن گلیم کهنه را هم جنگجو دزدیده است



این نیست حرف من که به بالا ستاره است
یا در حضور شب، یخن ماه، پاره است
این نیست حرف من که سفید است اولین
دوم سیاه چرده، سوم بدقواره است
بعد از هزار سال نگویم که بحر عشق
در حجم آسمانی خود بی‌کناره است
لیلی به خاک خفته، رهایش کن ای رفیق!
مجنون همین گداست که در فکر چاره است
این است حرف من که چرا قلب آدمی
گاهی به جای آئینه، یک سنگواره است؟
این است حرف من که خدا خود قبیله ساخت
در خلقت قبیله، بشر هیچ‌کاره است
تاجیک‌زاده، وارث تاجیک می‌شود
طفل هزاره تا به قیامت هزاره است
پشتون همیشه هست، همین گونه ترک نیز
هریک در آسمان وطن چون ستاره است
این است حرف من که چرا این و آن هنوز
آتش بیار معرکه‌های دوباره است
آن یک گرفته حلقه خرطوم فیل را
و آن دیگری به دوش پلنگی سواره است



مانند قرص ماه در آتش نشسته است
 زنجیر آتش است که بر پای بسته است
 بانوی بیست ساله گیسوبلند شهر
 در لحظه حریق خود انگار خسته است
 حتی دلش به یاد خدا هم نمی‌تپد
 این سرخ‌جامه از همه جا دست شسته است
 با شال و چادر و تن و تنپوش آتشین
 در آخرین وداع خود احرام بسته است
 شاید برای کودک یک‌ساله‌اش هنوز
 این‌گونه بی‌قرار در آتش نشسته است
 نوشیده شوکران خشونت هزاربار
 زن، سنگ نیست کاسه صبرش شکسته است
 تن را به دست شعله آتش سپرده زن
 پیوند خود ز عالم و آدم گسسته است



شبیهِ آیینه بودیم سادهٔ ساده
پر از حضور خدا در کنار سجاده
برای زیستن این خانه بی‌تکلف بود
سه نسل آدم و یک بوریای افتاده
نداشت خرد و بزرگ قبیله‌ها در دست
پی‌منازعه، شمشیرهای آماده
عفاف بود و شرف بود و آدمیت بود
گدا به خانه خود بود مثل شهزاده
خبر نداشت کسی از دهانۀ دوزخ
که مشتعل شده در انتهای این جاده
بهشت بود که یادش به خیر، باز نگشت
بهشت گمشده در حادثات سه تا ده



دل، پا برهنه قطع منازل چه می‌کند؟
 شمعی که مرده است به محفل چه می‌کند؟
 یک مشت خون به نام جگر داشتم چه شد؟
 آن صید تیرخوردهٔ بسمل چه می‌کند؟
 هر دم شهید اوست دل بدنصیب من
 آن بی‌حیا به خانهٔ قاتل چه می‌کند؟
 ارباب زور و زر همه بیگانه با دل‌اند
 آن‌جا اگر که نیست جگر، دل چه می‌کند؟
 لیلای عصر ما که به طیاره می‌رود
 با ناقه و کجاوه و محمل چه می‌کند؟
 بردوش اشک خویش به دریا نمی‌رسیم
 این زورق شکسته به ساحل چه می‌کند
 دل گفت: در ولایت رندان شهر سوز
 «حافظ» چه می‌سراید و «بیدل» چه می‌کند



گرچه گویند ره آموز و دلیل اند همه
جاده‌یی نیست، به بی‌راهه گسیل اند همه
آخرین منزل این قافله جز جنگل نیست
تا که خرطوم‌کش گلّه فیل اند همه
گرد خود در دل آتشکده‌ها می‌چرخند
نسل ققنوس اگر نیست، خلیل اند همه
اغنیا با همه پندار سلاطینی خویش
با ز در عالم تحقیق، ذلیل اند همه
«خانه ملت» و جمع متفرق داریم
که در آن غلغله‌بازار، وکیل اند همه
فقر، شمشیر هلاکوست که با چرخش آن
فقرا زنده و نا زنده قتل اند همه



از صبح ازل تا به ابد، ناز و دگر هیچ
 هستی همه این است: یک آغاز و دگر هیچ
 هرسو که نگه بال گشاید ملکوت است
 آفاق در آفاق، در باز و دگر هیچ
 زنجیر به پا ذوق پریدن چه خیال است
 همسایه خود شو، قفسی ساز و دگر هیچ
 سنگینی بار امل از دوش فرو نه!
 ماییم و همین فرصت پرواز و دگر هیچ
 تقدیر و ترازو چو به دست دگری هست
 آن‌جا چو رسی بار بینداز و دگر هیچ
 در پشت در تاجر زربنده چه غوغاست؟
 مشت و لگد است و دهن باز و دگر هیچ
 در عالم هستی که پر از جوش تپش‌هاست
 باقی‌ست همین جوهر آواز و دگر هیچ



اگر چه می‌رود آرام و بی‌گسست آمو
گرفته خشم خودش را به روی دست آمو
مخور فریب فسون‌ساز این خموشی‌ها
به گاه خشم خروشد چو فیل مست آمو
در این دیار ز بس سنگ از آسمان بارید
ز چشم کوه چکید، آب شد، شکست آمو
پی گرفتن دست سواحلِ تشنه
دراز کرده چو سقای پیر، دست آمو
به دشت و دامن البرز، هیچ‌کس، بی‌کس
نبود و نیست، چنین است تا که هست آمو



هرکه خاک افشانند بر سر، مرد نیست
 مرد میدان باش نوکر، مرد نیست
 شرط مردی راست قامت بودن است
 هرکه سر خم کرد، دیگر مرد نیست
 سفره‌اش خالی، شبانش بی چراغ
 گر نیارد رو به سنگر مرد نیست
 گر فقیری شهر را برهم نزد
 او به فتوای ابوذر مرد نیست
 سیم و زر داران، ملامت نیستند
 این فقیر خاک برسر مرد نیست
 آرزویش لقمه نانی بیش نیست
 آن‌که استاده پس در مرد نیست
 پیش شاهان، سجده کردن ابلهی است
 شاه شاه است و قلندر مرد نیست
 روزگار مستی نامردهاست
 تو اگر مردی، برادر مرد نیست



گرچه این خاک، فتنه پیوند است
آن چه این جا کم است لبخند است
باز هم در کوچه‌های خاکی آن
دل هر دم شهید من بند است
صبح شیراز و صبح بلخ، یکی است
شام آن هم، شب سمرقند است
شهر عشق است و پایتخت علی است
کس ندانست قیمتش چند است
از پس کوه‌پایه البرز
مطلع صبح، یک شکرخند است

* * *

تو و یک جفت چشم شهر آشوب
من و این دل که آرزومند است
قصه این دو چشم در همه جاست
هر دو تفسیر زند و پازند است
دختر ماهروی بلخ، چنان
بانوی قندهار و هلمند است



تکه تکه فریاد است آن‌چه در گلو داریم
 با همه خموشی‌ها با تو گفتگو داریم
 کوه سنگ بر دوشیم، با تپش هم‌آغوشیم
 همچو شب، سیه‌پوشیم، داغ آرزو داریم
 با تکبر آسان نیست در حریم دل ره یافت
 این‌چه نازکردن‌هاست، ما هم آبرو داریم
 با همه فقیری‌ها ناز بر نمی‌تابیم
 سال‌هاست با شمشیر، جنگ روبه‌رو داریم
 در نماز عشق ای دوست! چار سوی ما قبله است
 تا تپیدن دل هست فرصت وضو داریم
 مرغ دل هوایی شد، کائنات هم تنگ است
 با شکسته‌بالی‌ها رو به سوی «او» داریم
 می‌کشد به سوی خود ناله جرس، ما را
 گردباد صحرايیم ذوق جستجو داریم
 دل تپید تا خون شد، ناله در جگر باقی است
 بی‌صداترین‌هاییم، گرچه‌های‌وهو داریم



کنار جاده دو سه نوجوان تزریقی
به فکر مُردن و اجرای حکم تعلیقی
در این سکوت توهم‌فزا، به گوش رسد
ز چارسوی خیابان، صدای موسیقی
کسی که گفت خلاف تفنگ‌داران، حرف
کنند متهم او را به کیش زندیقی
به هرکه کرد خیانت در این خراب‌آباد
دهند منصب و پاداش‌های تشویقی
ز جمع و ضرب چه حاصل که لحظه تقسیم
چو صفر، بی‌همه چیز است مرد تفریقی
در این خمارکده ناگزیر شد خیام
که سرکشید چو مستان، شراب انبیقی



شب که شد ویرانه‌ها را ماه روشن می‌کند
 صد چراغ مرده را یک آه روشن می‌کند
 آخر این جغرافیای کوچک شب‌رنگ را
 برق لب‌خند کسی ناگاه روشن می‌کند
 گر خدا خواهد، برادرهای یوسف کیستند؟
 او چراغی را میان چاه روشن می‌کند
 خانه تاریک است؛ اما بانوی من شمع را
 - گفت حاجت نیست - با اکراه روشن می‌کند
 عشق، بال جبرئیل است و اگر نازل شود
 چشم‌ها را در مسیر راه روشن می‌کند



نیست این جا هم زبان حضرت دل، هیچ کس
 در حریم دل ندیدم غیر بسمل هیچ کس
 هرکه یک جو همتی دارد تماشا کن رفیق!
 دل به دریا می زند، اما به ساحل هیچ کس
 کودکان هم با تفنگ و تیغ، بازی می کنند
 چون ندارد وحشت از شمشیر قاتل هیچ کس
 مشکلستان است این جا رستمی پیدا کنید
 من ندیدم غیر از او حلال مشکل هیچ کس
 گرچه یار همسفر، طبل رفاقت می زند
 با تو اما کی رود منزل به منزل هیچ کس
 روزگاری شد که بی شمشیر نتوان زیستن
 نه از این سمت و نه از سمت مقابل هیچ کس
 گرد خود چرخیدن ما نفی بالا رفتن است
 هیچ کس خارج نشد زین دور باطل هیچ کس...



گم شدم چندان که ناگه خویشتن را یافتم
 آن‌قدر تنها شدم تا انجمن را یافتم
 یوسف گمگشته من تا ابد گمگشته ماند
 چشم دل روشن که بوی پیرهن را یافتم
 قطره قطره می‌چکیدم سجده‌گاهم خاک بود
 موج گشتم تا ره دریا شدن را یافتم
 بیستون یک کوه نه، میعادگاه عاشقی‌ست
 رفتم آن‌جا رد پای کوهکن را یافتم
 نقطه کوری که یک جغرافیا جنجال داشت
 این چنین بر نقشه دنیا وطن را یافتم
 یک نفر بت‌خانه بر دوش آمد و سنگی شکست
 اشتباهاً فکر کردم بت‌شکن را یافتم
 فصل رنگین جوانی کوه الماس و طلاست
 پیر گشتم تا که آن سیمین‌بدن را یافتم



ارث هفت جدّ من دولت نداری‌هاست
 آب هم گلوگیر است، این چه بدبیاری‌هاست
 چشم عبرتی واکن! دشت را تماشا کن!
 آهوایی که تنها بود؛ طعمه شکاری‌هاست
 تا بهار هجرت کرد؛ عندلیب هم گم شد
 پا به پای گل رفتن، عادت قناری‌هاست
 لاله‌یی که ما داریم داغ بر جگر دارد
 ابر و باد هم این جا گرم شعله‌کاری‌هاست
 دیدم و ندانستم در دل انارستان
 این عقیق‌های سرخ، اشک قندهاری‌هاست
 آب ما اگر خون گشت باز هم نفهمیدیم
 آبرو فروشی‌ها داغ شرمساری‌هاست
 سنگ‌دل چه می‌داند قیمت نفس چند است
 «سنگ هم دلی دارد» این چه سنگساری‌هاست
 شمع بی‌صدایم من، شعله می‌کشم بر دوش
 قطره قطره می‌سوزم، کارم اشکباری‌هاست



نفس صبح دگر یخزده نیست، کم‌کمک باز حمل خواهد شد
 لشکر چلچله‌ها می‌آیند، مشکل باغچه حل خواهد شد
 باز کن پنجره‌ها را شاعر، بوی باران و بهاران آید
 از هوا سبزه‌وگل خواهد ریخت، هرچه شعر است غزل خواهد شد
 آسمان را به کبوتر بدهید، تا بیارد به زمین مژدهٔ صلح
 باغ اگر مال قناری باشد، ماه گل ماه عسل خواهد شد
 «گل‌عزیز است غنیمت شمردید»، فال حافظ چقدر شیرین است
 قاصد سبز بهاران فردا، راهی کوه و گُتل خواهد شد
 گل جدا سبزه جدا دشت جدا، روی دستان هوا می‌رقصند
 پیش چشمان عروس صحرا، جامهٔ خاک، بدل خواهد شد



ما تشنه‌ایم و آب فراهم نمی‌شود
نصف شب، آفتاب فراهم نمی‌شود
درهای آسمان چقدر زود بسته شد
انگار فتح باب فراهم نمی‌شود
در چشم‌های قهوه‌یی‌ات موج می‌زند
شوری که در شراب فراهم نمی‌شود
از دلنوشته‌هام به جز یک غزل نماند
با یک غزل، کتاب فراهم نمی‌شود
گل، ماندنی است عطر فروشان شهر گفت
با خار و خس، گلاب فراهم نمی‌شود



در حسرت یک خنده، چه مقدار بمیرم
 آن به که چو منصور، سرِ دار بمیرم
 نگذاشت کسی یک دو نفس شاد بخندم
 حالا تو خدایی کن و بگذار بمیرم
 گفتند که می‌آیی و باور نتوان کرد
 تا لحظه دیدار تو صد بار بمیرم
 آغوش گشا تا شکرآمیز شود مرگ
 حیف است که در کوچه و بازار بمیرم
 در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد
 با کاغذ و تنباکوی سیگار بمیرم



شعر گفتم، نه سیاست کردم
بر دل خویش حکومت کردم
عاشقی شغل شریف است چه باک
گر به این مشغله عادت کردم
هرقدر سنگ زدی گل دادم
جای دشنام، محبت کردم
نتوانم که به کس رأی دهم
من به چشمان تو بیعت کردم
می‌زنی در، درِ معشوقه بزن
حرف دل بود اجابت کردم
جادهٔ عشق ندارد برگشت
رو به صحرای قیامت کردم
عقل اندیشه گر پر فن را
بعد یک مرحله رخصت کردم



یاد من است رنگ صدایت چه خوب بود
 ژست و ادا و دیکلمه‌هایت چه خوب بود
 از یاد من نرفته که با چادر بنفش
 در بزم شعر، حال و هوایت چه خوب بود
 قبل از تلاوت غزل عارفانه‌ات
 گلوآژه «به نام خدا»یت چه خوب بود
 انگار شعر با تو نفس می‌کشد هنوز
 احساس شاعرانه برایت چه خوب بود
 ای بانوی قبیله فریاد در گلو
 از زن بگو که زمزمه‌هایت چه خوب بود



درخت وحشی صحرانشین پاییزم
 درخت خسته که با بادها گلاویزم
 صدای گریه گنجشک‌ها شکست مرا
 تو با بهار بیا تا دوباره برخیزم
 اگر چه «شاه جهان» نیستم ولی بانو
 تمام «تاج محل» را به پات می‌ریزم
 هزار دل به غنیمت بری، حکایت چیست؟
 به خنده گفت: من از دودمان چنگیزم
 تو آسمان مرا فتح کن، کبوتر باش
 که من هنوز ز ماه و ستاره لبریزم
 من آه آدم برباد رفته را مانم
 جرقه‌ام، شررم، سرکشم، غم‌انگیزم
 به محضر تو رسیدم، قبیله شورش کرد
 خیال کرد که من نیز شمس تبریزم

* * *

کنار پنجره سیگار بر لبم، حالا
 تو رو به روی منی، من به پشت این میز



به عهد خویش چو کوه، استوار بودم و هستم
 نه خم شدم نه شکستم نه دل زدم نه گسستم
 فقیر خانه به دوشم بگو به مفتی این شهر
 تو آفتابه به دستی، من آفتاب به دستم
 چه پاک بود و مقدس قرارِ مان که تو دانی
 بریدی و نبریدم، شکستی و نشکستم
 ترا چنان‌که تویی دوست دارم و به قیامت
 نه در هوای بهشتم، نه دل به حوریه بستم
 ز بسکه شب همه شب با ستاره‌ام به تماشا
 گمان برند خلایق که من ستاره پرستم
 ز کهکشان خود آهسته یک دو گام فرود آ
 که من زمینی‌ام و بر تو کی رسد دستم

دوبیتی‌ها

بدون عشق، رنج آسان نمی‌بود
بلایی بود تن، گرجان نمی‌بود
به یک جو هم نمی‌ارزید آن خاک
گر اقبالی به پاکستان نمی‌بود

چراغ فتنه را آن‌جا که افروخت؟
به پنجابی سیاست را که آموخت؟
شبستان در شبستان داشت عالم
چرا آن شمع در لاهور می‌سوخت؟

به او دادیم آب و دانه‌اش را
شکستیم آهن و زولانه‌اش را
دریغ از روز بد، همسایه بد
فقط دیدیم آتش‌خانه‌اش را

برای خانه بر دوشان، وطن نیست
فقیر مرده محتاج کفن نیست
اگر مردی، بیا شمعی بر افروز
علاج درد ما آتش‌زدن نیست

در این وحشت‌سرای کینه‌توزی
همین جان‌کندن است و تیره‌روزی
ندانستم کدامین مذهب است این؟
که صادر کرده حکم خانه‌سوزی

یکی ملا و آن دیگر مریدش
شگفتی‌هاست در فکر جدیدش
به دستش مهب داد و گفت: تبریک
بهشت آن سوی خط، این هم کلیدش

هنوز از رنج خود با کس نگفتیم
که ما آئینه و با سنگ، جفتیم
شهید زنده، محکوم خموشی است
خدا گفتیم و جان دادیم و خفتیم

محبت، همدلی‌ها را وسیله است
فروغ صد چراغ از یک فتیله است
ولی در شهر رنگ‌آمیز تبعیض
فقیران، شهروند بی‌قبیله است

ز صد بیش از نود، «نان احتیاج» اند
بقیه در تلاش تخت و تاج اند
فقیر سنگ کش با خویش می گفت:
چو شیشه، اغنیا نازک مزاج اند

یکی مست از می و مینا و خُم شد
یکی آواره شیراز و قُم شد
در این دنیای آغشته به نفرین
گدا در گیر و دار جاده، گم شد

چه خوانی قصه فرهاد و شیرین
حکایت های شاه چین و ماچین
فقیر، ار عقل کل باشد کسی نیست
چو دستت نیست پر، خاموش بنشین

شگفتی ها به قانون اساسی است
که آب خوردن این جا هم سیاسی است
دو سه ملیون گدا آماده کردن
دلیل قدرت دیموکراسی است

دلی داریم و زنجیر نفس‌ها
دلی خوابیده در زنگ جرس‌ها
در آن‌سوتر دلی در خون تپیده
هیاهو می‌کنند این خرمگس‌ها

مقصر کیست؟ ابر و ماه یا باد
زمین یا آسمان دیر بنیاد؟
چه گویی در جهان اختیاری
مقصر نیست غیر از آدمی‌زاد

نگفتم اشک باش از چشم‌ها ریز
نگفتم از تپیدن‌ها بیرهیز
ندارد قطره این‌جا اعتباری
رها کن خاک و با دریا درآمیز

به کیفیت رس از راه کمیت
تقدم شاه دارد؛ نه رعیت
بشر در فکر فتح آسمان‌هاست
تو در تابوت عصر جاهلیت

چه جنگل کوب بود آن فیل سرمست
غضب‌ناک آمد و رنجیر بگسست
زد و بست و شکست و کشت، آخر
به نامردی به جنگ زن کمر بست

در این جا خون آدم را بها نیست
کسی در فکر این ماتم‌سرا نیست
رهایش کن که بیخ فتنه آن جاست
اگر آن سوی سرحد، مال ما نیست

چو دوزخ، آتش افروز است این مرز
در این دنیا است این خونین‌ترین مرز
کمین‌گاه بلا جویان جنگ است
به خون سرخ می‌ساید جبین، مرز

میان شعله آتش غنودن
جبین بر لبه شمشیر، سودن
برای ملت آزاده، خوش‌تر
که زیر سایه بیگانه بودن

تن تنهاست جانی نیست این جا
 به جز دل، هم‌زبانی نیست این جا
 هزاره‌جات، اقلیم غریب است
 همه سنگ است، نانی نیست این جا

سیاست، جای گندم، جو فروشی است
 ز نر و ماده با هم شیردوشی است
 سیاست‌پیشه چون «نه!» گفت، «آری!» است
 که خوی او خموشی با چموشی است

به دوش بمب آتش‌زا سواریم
 دم افعی است هر جا پا گذاریم
 در این وحشت‌سرا، این یک‌نفس را
 فقط عمر دوباره می‌شماریم

قبیله با قبیله هست جنگی
 غزال و این‌همه خوی پلنگی
 در این گرداب خون گم می‌شود باز
 عرب، همسایه، سرباز فرنگی

نمی‌دانم ز مصری یا حجازی
ولی دانم تو هم اهل نمازی
اگر مردی! فلسطین را کن آزاد
چرا ساز خود این جا می‌نوازی؟

چه داد است و چه غوغا و چه فریاد
چه می‌جنگی در این جا؟ «خانه‌آباد!»
اگر بیت‌المقدس خانه‌تُست
برو شهر خودت را ساز آزاد

به مجلس، خان و تاجر بی‌شماراند
وکیلان، فی‌المثل قانون‌گزاراند
حساب مغزها در رأی، صفر است
اصولاً کله‌ها را می‌شمارند

چه قصر است این که یک آیینه‌خانه است
کرشمه پول و ناز تاجرانه است
عدالت مرد، مذهب بی‌طرف ماند
گمانم شیطنت‌ها جاودانه است

یکی زربنده و راحت سراغ است
یکی در شب، اتاقش بی چراغ است
حذر کن، این فقیر پا برهنه
چو خشم‌آلود گردد؛ بمب داغ است

سرت را این چنین پایین مینداز
فقیز بره قربانی شود باز
جهان، وقتی که نفرین‌خانه تست
قیامت کن، جهان دیگری ساز

تلاطم کن چو دریا گاه‌گاهی
چه آرامی، چه مور سربه‌راهی
که می‌گوید برآشفتن، گناه است
چو سر داری، نداری سرپناهی؟

مگو دل مشت خون پُر فسانه است
که این اقلیم، یک آیین‌خانه است
خدا هر جاست تنها در حرم نیست
به هر جا سجده آری آستانه است

تمدن، مذهب «دالر خدایی»
به هم زد راه و رسم آشنایی
شگفتی‌هاست در کار خداوند
که دالر می‌کند مشکل‌گشایی

ندانم پایتخت عالم این جاست
که یک شهر و چهل تا پرچم این جاست
در این اقلیم کوچک، نر و ماده
ز هفتاد و دو ملت آدم این جاست

جوانک در غم کاغذپرانی است
خودش این‌جا حواسش آسمانی است
نمی‌داند که این کاغذپران هم
به ناتو یک بلای ناگهانی است

ز ایران حکمت بسیار با ماست
زبان حافظ و عطار با ماست
ز باد مشرق و مغرب نلرزیم
خدا و حیدر کرار با ماست

نه این جا قصه کوی حبیب است
نه فتح قلعه دشمن قریب است
در این جا چون برون آیی ز خانه
دعای بازگشت «امن یحیب» است

نفس، زنجیرجنبان حیات است
در این جا عقل عزراییل مات است
به پیش پای هر ناکس مکن خم
درون کله‌ات یک کائنات است

سلام است و علیک، اما چه سنگین
سه ملیون چشم، اما پیش پا بین
خیابان در خیابان، کله و چشم
مگر این جاست شهر چین و ماچین؟

ندیدن‌ها و دیدن‌های ما هیچ
جگر، خون شد تپیدن‌های ما هیچ
چه پستی‌هاست، یک جو هم نیرزد
خسی‌ها و خمیدن‌های ما هیچ

فسون‌هایی که در چشمت نهفته
همه رهن، همه شیطان خفته
ز افسونکاری چشم تو حافظ
یکی از صد ندیده یا نگفته

تقلا کرد اما بی‌سرانجام
به خاک افتاد مثل سایه از بام
اگر چه شیچراغی داشت در دل
دراین دنیای کوچک زیست گمنام

به خیل عاشقان، مجنون نشد کس
شرر در خرمن افیون نشد کس
خزیدن، راه‌رفتن، لاک‌پشتی است
ز لاک قوم خود بیرون نشد کس

محمد شمع جمع عالم‌آرا
چراغش تا قیامت روشنی‌زا
مسلمانیم و صد آئینه داریم
ندارد جا دراین کشور، کلیسا

کلیسا در رگش خون فسرده است
شرار شمع او را باد برده است
مجو خورشید حق را در کلیسا
مسیحیت، چراغ نیم‌مرده است

ز آشوب تپش‌ها دل شود گم
به خشم موج‌ها ساحل شود گم
به راه رفته‌ات ثابت قدم باش!
چو از صد ره روی، منزل شود گم

رعیت کیست؟ نسل سنگ بر دوش
طفیلی‌های از خاطر فراموش
نمی‌فهمد کس از بالا نشینان
زبان اکثریت‌های خاموش

به روی موج دریا خانهٔ ماست
حکایت‌های دل، افسانهٔ ماست
اگر دزدی شبیخون زد چه باک است
گلیم کهنه‌یی بر شانهٔ ماست

غمت خون جگر افشاندنی هست
مسافر نیست؛ این جا ماندنی هست
خبر کن شهرزاد قصه گو را
حکایت های کابل، خواندنی هست

ندارم چشم بر ناز و نعیمت
تو سلطانی و آن لطف قدیمت
خداوندی کن و روزی دم را
ببر یک لحظه در طور کلیمت

نخواهم هندی و چینی شود دل
اسیر خویشتر بینی شود دل
در این دنیای ظلم آباد یارب!
کمک کن تا فلسطینی شود دل

ز سر تا شست پا یک شعله داغیم
ز فرط تشنه گی شبنم سراغیم
در این تاریکی مطلق خدایا!
خودت دانی شهید یک چراغیم

اگر هستیم، مجبوری است این‌جا
هیاهوی خدادوری است این‌جا
نه‌ایم آگه ز پشت پرده، اما
صدای طبل جمهوری است این‌جا

چه جمهوری است سامانی ندارد
قبا دارد گریبانی ندارد
دوصد قانون نوشت اما چه حاصل
رعیت، سفره‌اش نانی ندارد

خمارانگیزی چشمت به می نیست
نگاه بلخی‌ات در روم و ری نیست
به این زیبایی و حسن و ظرافت
عروس خوشگل شهر دُبی نیست

ز شهر واژه‌ها باید گذر کرد
سفر گر پر خطر باشد خطر کرد
وراء واژه کوچک، جهانی است
جهانی که در آن باید سفر کرد

به حومه شهر مرد لاغر و زشت
به کوره خشت می‌زد، خشت می‌کشت
به او گفتم: «دلت آینه اس» گفت:
تو از آینه می‌گویی من از خشت

هنر گم گشت و دست افشانی ما
چه شد موسیقی افغانی ما
مگر کلکته شد کابل که کوک است
صدا و ساز هندوستانی ما؟

دو تا دل با هم آینه‌شمایل
من از شهرم، تویی شمع قبایل
چه حاجت دست بردن سوی شمشیر
زبان فهمی است حلال مسایل

در این جا واژه نان، عاشقانه است
برای جان‌کنی‌ها یک بهانه است
حقیقت، قصه جان‌کندن ماست
همین یک نکته و باقی فسانه است

حقیقت، زنده و انصاف مرده
عزیز مصر ما را گرگ خورده
مقصر کیست؟ دزد و رهزنی نیست
گلیم بخت ما را باد برده

به غزنه کلبه محمود تنگ است
حریم قصر او میدان جنگ است
ندارد غزنه دیگر آن حدیقه
سنایی زیر صد خروار سنگ است

چه دلگیر است و رنج آلود و غمگین
دریغ از آن حکیمان جهان‌بین
نه محمود است و نه فیلان مست‌اش
تبه شد پایتخت شرق، غزنین

جهان ما جهان اختیاری است
فقط گه‌گاه جبر «بدبیاری» است
جوان‌مردی و غیرت‌ناک بودن
سزاوار جوان قندهاری است

تمدن، شوکت و شیرازۀ هند
به ما ه و مشتری آوازۀ هند
چه شوکت‌ها به شهر قندهار است
که گفت اسکندرش دروازۀ هند

در این جا خانه‌ها مثل هدیره است
هوا ابری و چشم‌انداز، تیره است
همه کوه است و دشت و جنگل و آب
ولایت نیست این جا یک جزیره است

نه دانشمند نه رهبر نه استاد
گره از کار خلق‌الله نگشاد
تپش‌ناکیم اما پا به زنجیر
به گرد خویش می‌چرخیم چون باد

ستون‌ها روی آب و پایه‌ها مان
ز ما بیگانه شد همسایه‌ها مان
اگر ما پشت بر خورشید کردیم
ز دست ما گریزد سایه‌ها مان



شاه قدبلند پشت سر... لشکر پیاده پیش رو
 یک وزیر با دو اسب، با دو فیل
 در کنار پادشاه
 هر دو صف برابراند
 هر دو صف منظم‌اند
 جنگ ظاهراً نبرد عادلانه است

با اشارهٔ وزیر یا که شاه
 یک پیاده می‌دود به پیش
 این پیاده نیست، آتش است، شعله است
 یک قدم جلو... باز هم به پیش می‌رود... تا به مرز حادثه
 راه بازگشت بسته است
 او دلاور است؟ جنگجو ست؟ انتحاری است؟
 هر که هست یکه و یگا نه است
 صحنه یک دو ساعت دگر، با وقوع حادثه هراسناک می‌شود
 صحبت از اشاره بود
 این اشاره نقطهٔ شروع کشمکش میان لشکر پیاده‌هاست
 این اشاره، اتفاق جنگ را بهانه است.

یک پیاده می شود شهید
آن پیاده دگر هنوز... در نبرد تن به تن میان لشکر پیاده‌های
دشمن است
او محاصره است
پشتگاه او تهی است
شاه در حصار آهنین خود نشسته است
باز یک پیاده دگر، با اشاره وزیر
حمله می کند به قلب لشکر مخالفین
در دقیقه نخست... او پیاده حریف را در هجوم ناگهانی اش
شکست می دهد
حس او در این دقیقه حس فاتحانه است.

باز هم وزیر از کنار پادشاه
داد می زند:
«پیا ده‌ها به پیش!!!»
فیل‌های مست من... سرنوشت جنگ، فتح‌نامه وزیر، تخت و
بخت پادشاه
روی شانه شماست
متحد شوید!
لشکر پیاده پیش رو
فیل‌ها و اسب‌ها به جای خود
نوبت «رخ» است
آن کوماندو کجاست؟ جنگجوی پیشتاز و خط‌شکن؟
او در این جدال سرنوشت، لشکر پیاده را... پشتوانه است
دشمن از تمام ساز و برگ خود در این نبرد استفاده می کند

ما هم ایستاده‌ایم
در نبرد تن به تن کوماندو شکارچی است
کار او شکار اسب‌ها و فیل‌هاست
جنگ را پیاده می‌کند.

در تلاقی دو لشکر ستیزه‌گر
کوره‌های خشم و انفجارهای ناگهان
در دو سوی جبهه داغ می‌شود
از دو لشکر ستیزه‌جو
بازهم شماری از پیاده‌گان که هیچ‌گاه، دشمنان هم
نبوده‌اند... کشته می‌شوند
در هیاهوی نبرد، یک کوماندو
آن‌که پیش‌تاز و بی‌نظیر بود
ظاهراً شکست‌ناپذیر بود
زیر پای فیل‌ها هلاک می‌شود
آن پیاده‌دگر، درون حلقه‌ی محاصره
با هجوم اسب‌ها و فیل‌های مست مست
کشته نه، شهید نه، که خاک می‌شود.

یک عقب‌نشینی بزرگ
فیل‌ها فرار می‌کنند
اسب‌ها دوباره گرد خیمه‌ی وزیر... پیش چشم پادشاه... خشم
خویش را مهار می‌کنند.
شاه از شکست خود هراسناک می‌شود.

شاه یا وزیر
فیل یا که اسب، یا کوماندو
هرکدام شان
در هجوم لشکر مخالفین
یا که حمله می‌کنند... پیش می‌روند
یا به نام یک عقب‌نشینی‌یی که تاکتیک جنگ‌هاست
در قرارگاه مطمئن خویش بازگشت می‌کنند
این فقط پیاده‌هاست... صفرهای بی‌عدد... مردهای بی‌هویت
جهان

پیش‌مرگ‌های شخص پادشاه
که به صحنه نبرد... در هجوم لشکر مخالفین
یا به پیش می‌رود... یا شهید می‌شود
او که نیست پادشاه
او، وزیرصاحب حرمسرا و یک قشون پیاده نیست
اسب و فیل هم برای او به روز بد کمک‌کننده نیست
او تمام تیرهای جان‌شکار لشکر حریف را نشانه است
از تمام سمت‌ها برای این پیاده غریب
جاده عقب‌نشینی و گریز بسته است
این نبرد، جنگ عادلانه نیست
اتفاق شوم وحشیانه است.

هر دو لشکر ستیزه‌جو
با پیاده‌ها و اسب‌ها و فیل‌ها
با صدای طبل‌ها، نفیرها... زیر سایه وزیرها
رهسپار عرصه نبرد می‌شوند

فیل‌های مست... وحشی و خروشناک و تندخو
 لشکر پیاده را... قتل عام می‌کنند
 اسب‌ها در آتش نبرد
 از دویدن و جدال و تشنه‌گی هلاک می‌شوند.

جنگ بود و فتنه بود و کشمکش
 هر طرف به هر جناح
 های و هوی بود و حمله و گریز
 ناگهان در این جدال و کشمکش... وزیر جنگجو
 با جسارت دو تا پیاده دستگیر شد
 صحنهٔ عجیب بود

یک پیاده با گلوی زخم خورده گفت:
 «سه نفر کومان‌دو گریختند...»

یک وزیر مانده بود با دو شاه
 چند تا پیاده هم به چار سو
 سمت چپ، پیش رو، در جناح راست
 این پیاده‌ها دل به مرگ داده‌اند
 با تمام زخم‌های خون‌چکان
 مثل کوه، روی پای خویش ایستاده‌اند.

ناگهان وزیر دومی
 در هجوم بی‌امان یک پیاده، پیش چشم پادشاه اسیر شد.
 صحنهٔ جدال کاملاً تغییر کرد
 هردو پادشاه خسته روبه‌رو
 با دو بیرق شکسته رو به‌رو

چار تا پیاده در کنار شان... دو سفید، دو سیاه

عاقبت پیاده‌های خشمگین

هر دو پادشاه جنگجوی فتنه‌ساز را

از فراز تخت‌های نخوت و غرور شان... فاتحانه بر زمین زدند.

یک پیاده که مانده بود، خنده کرد

با صدای در گلو شکسته‌یی که داشت گفت:

«هر دو پادشاه مرده‌اند

هر دو پادشاه سرنگون شدند

کیش و مات شد.

فصل، فصل عشق و صلح و دوستی است

دوستی میان ایل‌ها، قبیله‌ها

فصل همدلی است

گرچه در جدال و کشمکش میان دو ستیزه‌گر... لشکر پیاده

بی‌گناه قتل عام شد

باز هم خوشیم، عاقبت

داستان جنگ لعنتی تمام شد.»

کوچک‌سروده‌ها

تا که ما آینه را گم کردیم
فرستی پیش آمد
کم کمک خنده به مردم کردیم.

آب ما شیرین است
دست ما بی نمک است
ابلهانه است شکایت کردن
قرن ما
بیست و یک است.

سارق آمد با خود برد
قلم شاعر را
کاشکی می‌دزدید
جای خودکار، غم شاعر را.

قطرات باران
نیست که خواب مرا می‌آشوبد

این خدا هست که در خلوت تنهایی من
باز انگشت به در می‌کوبد

دور هر سفره هزاران مگس است
کلبه شاعر این شهر
پر از هیچ‌کس است.

چقدر حوصله مان تنگ شده
باز هم
جنگ شده؟؟

زنده‌گی جدول سرگرمی‌هاست
واژه حل معما پول است
در لغتنامه ملیونها
اول و آخر دنیا پول است.

عشق چون طشت طلا
از لب بام افتاد
عاشق مفلس سرگردان هم
در خم و پیچ هزاران مشکل
مثل یک بودن در دام افتاد.

تا که در حنجره فریاد شکست
هرچه آینه
به زنگار نشست.

دو سه تا شاعر می‌گفتند
شعرها مان عالی است
واژه از جنس طلاست
گور بابای کسی... که بگوید
جیب شاعر خالی است.

شعله تا مزرعهٔ گندم سوخت
خانهٔ مردم سوخت.

شیر ما صورت تزینی بود
ناقص‌الخلقۀ قزوینی بود
این عروسک، شیر است؟
چقدر بی‌دُم و بی‌دَم شده است؟
کوره‌راهی است به سوی جنگل
به کجا باید رفت؟
جاده‌ها گم شده است.

بت‌شکستن چقدر افسانه است

همه جا

بُت‌خانه است

گرچه آن یار بسی عالم و آدم دارد
تو نباشی، دنیا
یک نفر کم دارد.

هزاره‌جات
سینه‌ها محرم داغ است این‌جا
چقدر تاریکی است
خانه‌ها مثل هم‌اند
شب که شد قحط چراغ است این‌جا

این خودت هستی، واقعاً؟
که به پندار خودت بین همه دخترها... خوشگل و تک شده‌ای
من ترا گم کردم
حیف از آن جوشش و لبخند و صمیمیت‌ها... تو عروسک
شده‌ای

به امیدی که سحر باز آید
چه نشستیم چو خفاش در این تاریکی
دوست دارم که بگردیم
بیابیم... برافروزیم... دو سه تا شمعی را... که خداوند نهاده
است در این نزدیکی

قول‌ها هم متغیر شده‌اند
نیست در عالم تغییر شکی
این سخن، مال قدیم است که می‌گفتند
حرف مرد است یکی

سال‌ها شد که خوشی‌ها مان را

نذر آتش‌کدهٔ سوءتفاهم کردیم
بین هفتاد و دو راه
جاده را گم کردیم.

زنده‌گی مال شما غربی‌هاست
ماهواره... قمر مصنوعی
سفر سبز به سیارهٔ مریخ، اگر دست دهد
آرزو، عشق، صمیمیت و امید از ماست
و به ناچار به خود می‌بالیم
که نود قسمت خورشید از ماست

روی صحنه
ظاهراً آرام است
چهره‌ها روشن و پاک
پرده را پس کردم
صحنه‌یی دیدم... آه
چقدر دردانگیز
چقدر وحشت‌ناک

بهترین چشم خدا داده به تو
باز هم میل به عینک داری
واقعاً فلسفه‌اش چیست، نمی‌دانم؟
یا که این هدیهٔ معشوقهٔ توست
یا به زیبایی چشمان خودت شک داری.

رباعیات

ای بر در تو دست نیاز همه کس
غافل نه‌ای از وز وز پرواز مگس
یا دفع کن این لشکر غم، پیشاپیش
یا وقت دفاع من به فریادم رس

از چشم افق، باز چکیده اشک پری
شب گریه‌کنان رفت به شهر دگری
روز آمد و شب رفت ولی ختم نشد
تاریخ قطور بیست جلد طبری

این بخت سیه که نام آن تقدیر است
بر گردن ما سلسله زنجیر است
این دهر سپیدموی خون‌ریز نهاد
پیر است ولی به قول ما «بی‌پیر» است

این ساختن و سوختن ما همه رنج
يك لحظه نشست ما به دنیا همه رنج
این دور و تسلسل طبیعت، باقی است
هست از پی امروز تو فردا همه رنج

يك قطره بود حیات، گرمازده را
 پیدا کند آواز جرس، گمشده را
 اما چه کسی تواند از بیخ کند
 بنیاد خراب این قیامت‌کده را

غربال شد از مشّت و لگد، خاک شما
 خون می‌چکد از پیکر صدچاک شما
 در رگ‌رگ هفتاد و دو ملت جاری است
 زهرآبهٔ مرگ‌بار تریاک شما

آن خاک که شد باد هوا یعنی این
 آن کشور ویرانه‌نما یعنی این
 آقای وزیر اگر تجارت‌پیشه است
 سردستهٔ باند مافیا یعنی این

آهسته برو که جاده‌ها پُرخطراند
 دزدان لب‌جاده، خطرناک‌تراند
 تکفیر کنند و آنگهی ذبح کنند
 باور نتوان کرد که این‌ها بشرند

خون گشت از این دور و تسلسل، دل من
 دیگر نکند زیارت گل دل من
 باور نکند هیچ‌کس الا من و تو
 افتاده به کوچه‌های کابل دل من

این قطره اشک ما مداری دارد
با گردش کهکشان، قراری دارد
در وسعت خود، قطره چون اقیانوس است
جذرومد و گرداب و کناری دارد

«غزه» است که انفجار و دود است آن جا
آیینۀ کربلا نمود است آن جا
صدها زن و کودک خلیل الهی
قربانیی فتنۀ یهود است آن جا

خاخام یهود، غزه را سوخته است
این مایه شرارت از که آموخته است؟
در کشمکش و جدال با نسل خلیل
آتش کدهٔ نمرود برافروخته است

از بس که تُنک مزاج و کم حوصله ایم
اسباب دل آزاریی هر قافله ایم
صحرای طلب، خار مغیلان دارد
دریاب که سر تا به قدم آبله ایم

دل در طلبت دو شعله آهی دارد
چون لطف تو هست تکیه گاهی دارد
از وصل تو ناامید بودن کفر است
هر ذره به حضرت تو راهی دارد

در کشف حقیقت تو گم شد بودا
 زردشت تو را گفت: اهورامزدا
 در وادی عشق تو همه حیرانند
 صوفی و فقیه و فیلسوف و ملاً

غلتید به خون خود چو حق فرمان داد
 در راه حقیقت و عدالت جان داد
 از مدرسهٔ عشق حسینی ورقی است
 درسی که «مهاتما» به هندوستان داد

يك باره چه شد که خوار و بی‌ننگ شدیم
 با بانگ رحیل کاروان، لنگ شدیم
 نفرین به دل و دیده که در قتل حسین
 دیدیم حسین را ولی سنگ شدیم

در غرب نشسته‌های وهویی داری
 از بادهٔ گل‌رنگ سبویی داری
 فریاد زنی که عقل کل یعنی من
 کاباره‌نشین من، چه رویی داری

ای گمشده در میکدهٔ شهر فرنگ
 ناخوانده و نادیده اجل‌نامهٔ جنگ
 با عشق وطن، پیاله می‌جنگانی
 رومی نشدی کاش شوی زنگی زنگ

این زایش و فرسایش ما تکراری است
آرایش کائنات هم اجباری است
در رگ رگ این خاک لگدکوب شده
فواره خون ابدیت جاری است

این عمر مپندار همین يك دو دم است
تا هست جهان، نیستی ما عدم است
يك ذره اگر ز کهکشان محو شود
در هستی کائنات، يك چیز کم است

صدبار به صد قبیله تقسیم شدیم
قربانی هفتاد و دو تنظیم شدیم
در لحظه امتحان آخر، ناگاه
مانند کمرشکسته‌ها جیم شدیم

بیدل! به حریم خود کشانی ما را
تا جلوه دهی آیینه معنا را
خود گمشده‌یی به اوج رعنائی خویش
جستیم و ندیدیم پر عنقا را

این کوچه، سراسر آه و آتش‌خانه است
دریا شو اگر همت تو مردانه است
همت چو بلند است جهان بنده توست
از سر بنویس، سرنوشت افسانه است

این کاخ، همان عمارت شاهان است
 زور و زر و تزویر در آن عریان است
 گنجایش عشق را ندارد این کاخ
 سقف‌اش زیبا، ستون آن لرزان است

هستیم و نمردیم که شاید روزی
 آن پرده‌نشین چهره گشاید روزی
 سیاره‌ی ما رو به قیامت دارد
 تا مهدی موعود بیاید روزی

يك روز شود خار و خس هامون، گل
 لیلی بنهد به دامن مجنون، گل
 این حنجره از کیست؟ که هی می‌خواند
 تاجیک گل و هزاره گل، پشتون گل

ای کاش در این جهان کس آواره نبود
 از ظلم، گریبان بشر پاره نبود
 خون ریخت ولی خانه شمشیر آباد
 ای کاش تفنگ و توپ و طیاره نبود

هشدار که سلطنت جوابی دارد
 تقدیر تو هم تیغ و طنابی دارد
 از لحظه آغاز جهان تا امروز
 هر چیز حسابی و کتابی دارد

همسایه! کجا رفت هم‌اندیشی ما
آن رابطه‌های خونی و خویشی ما
سرداری و آقایی‌تان پایا باد
ما را بگذارید به درویشی ما

بر سفرهٔ این قوم دگر نانی نیست
قحطی‌ست؛ در این دهکده‌ها نتوان زیست
گور شهادش هم ندارد بیرق
پس دعوی عمر و زیدها بر سر چیست؟

سی‌سال شد این ملت بی‌صبر و قرار
سر بر کف تیغ‌اند و جگر بر سر خار
از جانب خود پیک نجاتی بفرست
یا بر سر خانه‌های مان سنگ ببار

حق زیر گلیم و گفتگو بسیار است
از جرگه برآ که پشت و رو بسیار است
آن سو تر از این بزم دهل بردوشان
فریاد شکسته در گلو بسیار است

این ذره جهانی است که پر شور و شر است
با گرد قطار کهکشان همسفر است
آن خالق کائنات با این همه کار
از جنبش بال ذره هم باخبر است

این تیغ به دستان چقدر هار شدند
 در لانه گنجشک، سر مار شدند
 خوردند و دریدند و نگفتند بس است
 چون سیر نگشتند زمین‌خوار شدند

فرزند قبیله اشک رنگین دارد
 بر شانه نشان ضرب قمچین دارد
 پیچیده به هر دره صدای زنجیر
 این خاک، عجب بوی فلسطین دارد

خورشید نه دور است و نه هم نزدیک است
 زنجیره کهکشان ما باریک است
 با یک دو تکانه منفجر خواهد شد
 خورشید ربا انرژی تاریک است

این فتنه چو غول می‌تکاند دم را
 مست است و لگدکوب کند مردم را
 یک مرد در این سیاهی لشکر نیست
 تا جمع کند کلاف سردرگم را

با چشم که خورشید به عاشورا دید
 وقتی که حسین، تشنه لب گشت شهید؟
 خون گشت دل کوفه، ولی سود نکرد
 افسوس و دریغ‌های اصحاب یزید

این کیست که فریاد حزینی دارد
در سجده ز داغ دل، جبینی دارد
این عاشق مولاست که با یاد حسین
در خلوت خویش اربعینی دارد

قحطی است، کسی دانه‌یی خرما ندهد
در دست گرسنه نان و حلوا ندهد
از آه دلت چراغکی روشن کن
یک شعله چراغ کس دهد؟ یا ندهد؟

وقتی که تو نیستی هوا توفانی است
آدم چو پرنده در قفس زندانی است
تا این همه تابوت و تفنگ است این جا
آواره‌شدن قسمت هر افغانی است

آنان که به قول و فعل دجال شدند
در بحث و جدل با فقها، لال شدند
آهوبره‌گان قریه را تا دیدند
گرگ کشمیر و ببر بنگال شدند

آواز تو در کوه صفا هست هنوز
و آن زمزمه در غار «حرا» هست هنوز
در عالم تحقیق، صدا گم نشود
پس آن کلمات جان‌فزا هست هنوز

از گنج گذشتیم همه رنج شدیم
 کان عرق شرم چو اسفنج شدیم
 فیل آمد و شه مات شد و مرد وزیر
 ما و تو پیاده‌های شطرنج شدیم

گفتی که میاور سر سودایی را
 از سینه برون کن دل هر جایی را
 جانم به فدات، هرچه گفتی کردم
 بگذار تو هم شیوهٔ رعنایی را

مست است و ترانه می‌سراید گنجشک
 در شوق طلب، بال گشاید گنجشک
 زنهار که قانون طبیعت این است:
 در لانهٔ خود مار نزاید گنجشک

يك كرسی و صد مدعی تیغ به دست
 کوتاه و بلند و کل و کور و شل و مست
 حق زیر لگد گم شد و انصاف گریخت
 سنگ آمد و پیشانی مظلوم شکست

بیهوده مگو قامت ما ناساز است
 کیفیت هست و بود ما اعجاز است
 هر جاست گره، گره‌گشا هم آن جاست
 يك در چو شود بسته، دو صد در باز است

در سنگ اگر آینه دیدی مردی
وحی ملکوت اگر شنیدی مردی
در برزخ تاریک و عمیق دنیا
هر وقت به روشنی رسیدی مردی

عالم نه سپید و نه سیاه است این جا
از هر طرفی به رنگ، راه است این جا
تصویر جهان، خود اثر رنگ خداست
نقاش خدا و کارگاه است این جا

رویای تو را زمانه تعبیر کند
این یکشنبه طفل را زمان، پیر کند
ما مثل جنازه‌ها به خوابیم و جهان
با سرعت برق و باد تغییر کند

زنجیر گسستن به دعا مشکل نیست
همت چو بلند است بلا مشکل نیست
کمتر ز مگس نه‌ای، پر و بال گشا
با سعی تو تسخیر فضا مشکل نیست

در بزم حکیمان نه می و مینایی است
مست‌اند ولی در سرشان سودایی است
حکمت چو گره خورد به منظومه عشق
جویی است که پایانه آن دریایی است

گفتند که تقدیر فقیر است سیاه
 ارباب زر و زور ندارند گناه
 برهانی اگر هست بیاور... گفتم
 نانی که به خون‌تر شده این است گواه

از سر نپرد خمار افیونی‌شان
 کشتی کشتی است گنج قارونی‌شان
 سکس است و شراب، شغل شیخان عرب
 نفت است و قمار، زوج قانونی‌شان

فرجام ندارد این تو و من هرگز
 مسلم نشود یار برهمن هرگز
 وقتی که علی‌خانه‌نشین شد گفتم
 دنیا به عدالت ندهد تن هرگز

حق مثل خدا یکی است نه هفت و نه هشت
 از مرز حقیقت نتوانیم گذشت
 در کوچه و پس‌کوچه آتن، سقراط
 چون باد به دنبال حقیقت می‌گشت

در محکمه، قاضی چه به شست آمده است
 داروغه شمشیر به دست آمده است
 پرونده خود ز میز قاضی بردار
 چون باز دوباره مست مست آمده است

در مرز چه شمع‌ها که خاموش شدند
رفتند و ز یادها فراموش شدند
با عشق مهاجرت، هزاران دختر
در حاشیهٔ مرز، کفن‌پوش شدند

بازیچه‌ی امیال مکن منصب را
خون‌ریز مکن شمایل مذهب را
با خلق خدا چه بد درآویخته‌ای
مفشار سر مار و دم عقرب را

جاری شده در غزه ز خون، رود نیل
شاهان عرب نشسته خاموش و ذلیل
می‌گفت کسی: چریک اسلام کجاست؟
این نیست نزاع عرب و اسرائیل

امروز به غزه، مزه‌ی خون تلخ است
هم طعم هوا به «بیت حانون» تلخ است
طفلی که شهید شد وصیت می‌کرد:
با خون بنویسید که زیتون تلخ است

تقصیر نه از طالب و ملاعمر است
فرهنگ قبیله، باب عصر حجر است
هر طایفه‌یی تیغ به گردن دارد
در ذات قبیله، هر خشونت، هنر است

ای حلقه زده چو اژدها بر سر گنج
 ما را به ترازوی دل خویش مسنج
 بر دوش تو بار هفت‌صد من زنجیر
 بر شأنه ما پرچم يك «دایکندی» رنج

ما گرچه فقیریم ولی خرسندیم
 چون ذره به کائنات دل، پابندیم
 تنگ است دل کوچک دنیاطلبان
 ما نیز به دلتنگی‌شان می‌خندیم

دریاب که زخم فتنه، ساری نشود
 دیوانه خون‌ریز، خماری نشود
 دستی بگشا که باز فواره خون
 از چشم هزاره‌جات جاری نشود

در کالبد خسته، نفس زندانی است
 نادیده تو را در طلب عریانی است
 ما قبله‌ی دل، دیده کجا رو آریم؟
 محراب نماز عاشقان، پیشانی است

این قوم که میخانه به دوش طرب‌اند
 با ریش بزی، کفن‌کش بوله‌ب‌اند
 مست‌اند و به محراب طلا سجده کنند
 شاهان شتربنده، شیوخ عرب‌اند

عشق است که از سرّ ازل آگاه است
از عشق به صحرای قیامت، راه است
عشق است که بر نگین انگشتر آن
با خط جلی نام اباعبدالله است

بیتابی اشك، سد مژگان شکند
سیلاب به خشم آمده، سنگان شکند
از خانه دل، شور هوس بیرون کن
کاین دزد نمک خورده، نمکدان شکند

جز دل چه کسی است همزبان فقرا
يك غمکده رنج است جهان فقرا
از آب گذشتیم، کسی هیچ نگفت
آغشته به خون کیست نان فقرا

تا محمل اشك ما به مژگان بار است
صحرای اجابت دعا هموار است
با فقر خودت بساز و افسر مطلب
کاین افسر شاهانه، همان افسار است

تنها نه جدل‌های زبانی داریم
در زیر قبا تیغ نهانی داریم
اندیشه‌وران، فاتح مهتاب شدند
ما محفل جنگ‌نامه خوانی داریم

خون در رگ ما تپیدن آموخته است
 اشك از مژه‌ها چكیدن آموخته است
 با دل چه كنم وحشی محمل‌سوز است
 در دشت جنون، دویدن آموخته است

در بزم فقیرآن كه نهایت ساده است
 تا اشك به چشم است چراغ آماده است
 هنگام صلاه عشق، محراب مجوی
 این سنگ چو مهر است و زمین، سجاده است

زرداری و زور، تیغ عریان نشوی
 ای غول هوا، غول بیابان نشوی
 این تخت روان نیست هواپیما هست
 با كله پرباد، سلیمان نشوی

خواهی چمدان را ز زمین برداری
 یا خسته شدی، باز زمین بگذاری
 اجرام سماوات تو را می‌بینند
 این جنبش دست را سبك نشماری

امسال هم این دعوی ما حل نشود
 تقدیر چنین است مبدل نشود
 در جا زده‌ایم و کاروان هستی
 يك چشم به هم زدن، معطل نشود

با بال و پر خویش پریدن هنر است
دامن ز تعلقات، چیدن هنر است
از محمل غیر اگر توانی بگذر
با پای فلج گشته دویدن هنر است

يك چشم و جایی گل و جایی خار است
هر سو نگری دست خدا در کار است
از گردش رنگ خاك، آگاه نه ایم
بیدل شدن این جا چقدر دشوار است

مهتاب به این لاغری و باریکی است
دنیا چو سیه چاله پر از تاریکی است
گفتم که به اوج کهکشان، جای خداست
دل گفت فرود آ که در این نزدیکی است

مثنوی شوکران

دل گفت غمی نهفته دارد
 با من سخن نگفته دارد
 گفتم دل من بگو که ماییم
 بیگانه نه ایم، آشناییم
 گوش من و نغمهٔ صدایت
 جان، فرش رهٔ نگفته‌هایت
 تاریک شب است و پیچ در پیچ
 ماه است و ستاره و دگر هیچ
 در کوچه نه عابر و نه سرباز
 در شهر نه هی و نه آواز
 این نیمه شب است، دلنشین است
 اوقات فراغت زمین است
 نه اشک کسی ز دیده جاریست
 نه جنگ و نبرد انتحاریست
 وقت است برای راز گفتن
 تا همه‌مۀ سحر نخفتن

دل گفت فضای سینه تنگ است
 این جا نه زمین که شهر سنگ است

اندوه دل است، دیدنی نیست
فریاد جگر شنیدنی نیست
دل هرچه که دیده یا شنیده است
انگار که «گنگ خوابیده» است
راز دل اگر شود هویدا
صحرای قیامت است این جا
چشمی که ندیده داغ دل را
گیرد ز چه کس سراغ دل را
این قصه نه شعر، نه فسانه است
فصلی ز حکایت زمانه است
آئینهٔ قلب‌های سنگی است
تصویر سه‌بعدی دو رنگی است
هر صحنه که چشم دید گفت با من
از قافله و کمین رهنزن
از اشک یتیم و آه درویش
از کشمکش پلنگ با میش
ما آئینه‌های رو به روییم
خاموش ولی به گفتگوییم
نه شعر ستاره است و مهتاب
نه قصهٔ رستم است و سهراب
نه رزم علی و مرحب است این
نه بزم هزار و یکشب است این
پس چیست؟ حکایتی نه دلکش
تصویر ستم‌گر و ستم‌کش
آن یک که نداده‌اش خدا هیچ

در پهنه کائنات جا هیچ
 با خون جگر کند برابر
 نانی که به خون دل کند تر
 بر سینه چو لاله داغ دارد
 یک کلبه بی چراغ دارد
 او راوی قصه‌های جنگ است
 نفرین‌گر جادوی تفنگ است
 هم بی کس و بی سواد و ساده
 هم شعله به خرمنش فتاده
 کاری نه که آستین زند بر
 در چوک همیشه می‌زند سر
 اما چه کند در آن حوالی
 شب خانه رود به دست خالی
 پیر است، دگر توان ندارد
 در سفره خویش نان ندارد
 با این‌همه آدم قدیم است
 گوید که خدای ما کریم است
 هر غصه که هست در دل اوست
 دل، مرغک نیم بسمل اوست

کابل و جنگ احزاب

در زلزله مهیب کابل
نه باغ به جای ماند نه گل
آغشته به خون شد آتش و آب
در همه‌مۀ نبرد احزاب
صد لشکر جنگ‌جوی بی‌باک
دزدان تفنگ‌دار و چالاک
با برچه و تیغ و چنگ و دندان
افتاده به جان شهروندان
شد کشته در این مصیبت‌آباد
هفتاد هزار آدمی‌زاد
از چار طرف به شهر یاران
می‌ریخت گلوله مثل باران
می‌گفت یکی در آن حوالی
شد نیمه پایتخت خالی
یک قافله سوی جاده می‌رفت
لنگان لنگان پیاده می‌رفت
یک قافله با شکسته‌بالی
می‌رفت به حومه شمالی
تا مرگ نمانده بود راهی
می‌جست همه پناه‌گاهی

طیاره و بمب و موشک از دور
 در داخل شهر، لشکر چور
 نه خانه، نه جاده ماند، نه پل
 یک‌باره تکید غرب کابل
 خون بود و شهید بود و الحاح
 کابل شده بود شهر ارواح
 مردم همه بسملان مجنون
 یک شهر و چهارگونه قانون
 شاهان تفنگ روی شانه
 مردان مخوف این زمانه
 هر کله هزار درد سر داشت
 جنبانیدن ریش هم هنر داشت
 بد نه، همه خوب، یا کمی بد
 در جنگ و ستیزها سرآمد
 در لانه این سران مغرور
 گرد آمده یک قبیله زنبور
 هر یک همه‌جا تفنگ در مشت
 بی‌واهمه می‌درید و می‌کشت
 منشور قتال خلق در دست
 هر بی‌گنه را به توپ می‌بست
 در جاده فرشته‌ا جل بود
 در حادثه، جنگ راه حل بود
 با شعله خرد یک فتیله
 می‌سوخت تمام یک قبیله
 گشتند گروه و حزب و تنظیم

بر محور قوم خویش تقسیم

القصه که شهر خوب کابل
شهر گل و آشیان بلبل
از جور زمانه، جام خون شد
مانند حباب، واژگون شد
نخلی که به ساقه‌اش تبر خورد
صد داغ گلوله در جگر خورد
یک شهر و هزار ملت آن جا
یک جاده و ده حکومت آن جا
خالی ز خطر نبود جایی
هر موشک و بمب یک بلایی
بی‌مرگ نبود جاده رفتن
سهم فقرا گرسنه خفتن
همسایه ربود مال ما را
طیاره و چرخ‌بال ما را
ما بار ستم کشیده ماندیم
یک ملت داغ‌دیده ماندیم
سر تا به قدم چو شمع، داغیم
ویرانه‌نشین بی‌چراغیم
دیدیم در انفجار کابل
پر پر شدن بهار کابل

منظومهٔ شمع

شعله تا گل می‌کند بر بام شمع
 آب و آتش می‌شود اندام شمع
 شمع، تنها نه چراغ خانه‌هاست
 کوچک اما راوی افسانه‌هاست
 قصه‌ها دارد ز دنیای قدیم
 روشنی آورده از بزم کلیم
 در ضمیر کوچکش هنگامه‌هاست
 در فلسطین با مسیحا آشناست
 نیمه شب‌ها شعله بر سر بود شمع
 مجلس آرای سکندر بود شمع
 بود ماه افشان، شب دیجور را
 بزم بلخ و میکدهٔ لاهور را
 آفتاب افروخته در بزم جم
 چلچراغ خیمهٔ چنگیز هم
 شب‌نشینان این هنر آموختند
 در شب تاریک، شمع افروختند
 شمع، آتش‌خانهٔ سیروس بود
 شاهد افکار کنفوسیوس بود
 شعله می‌افشاند در بزم حیات
 روشن از وی تیره‌شام سومنات

گر نبود این شعله بسیار خرد
خون هستی در رگ ما می‌فسرد
هرکه او شد در زمانه شمع جمع
شب به بزم خویش می‌افروخت شمع
شاه‌کار فیلسوفان عظیم
حکمت جاوید سقراط حکیم
هرچه افلاطون دانا خوانده است
هرچه از افکار بودا مانده است
در اوستا مذهب زردشت پیر
گاهنامه بیهقی مرد دبیر
هست در معنا همه مدیون شمع
چلچراغ خانه‌ها شد خون شمع
پور سینا هرچه تألیفات کرد
طب نوشت و حکمتش اثبات کرد
با قلم با حکمت خود کرد باز
صد در دیگر به ارباب نیاز
در ریاضیات، نو مضمون او
در «شفا» هنگامه «قانون» او
دین چو عالم‌گیر شد از شمع بود
خاک اگر اکسیر شد از شمع بود
شمع اگر در طاق این دنیا نبود
نامی از زردشت یا بودا نبود
بیمه شب‌ها فیلسوفان قدیم
شمع پیش رو، به زیر پا گلیم

این چنین بود و نوشتن کار شان
 این چراغک محرم اسرار شان
 طب و حکمت، فلسفه، شعر و نجوم
 هم اللهیات و انواع علوم
 عارف و عامی و دانشمند جمع
 حلقه حلقه، روبه‌رو بر گرد شمع

شمع بود و پرتو زر فام بود
 رو به رویش حضرت «خیام» بود
 بود روشن کلبه دنیا به شمع
 عشق کامل داشت «مولانا» به شمع
 آن شهنشاه پر از کشف و شهود
 کلیات شمس در شب می‌سرود
 شب به نظم مثنوی همت گماشت
 مثنوی با شمع و شب پیوند داشت
 «رودکی» سر در مزار شمع سود
 شمع تا می‌سوخت او هم می‌سرود
 نطق «حافظ» باز می‌شد نیمه‌شب
 او غزل پرداز می‌شد نیمه‌شب
 شمع بود و حافظ و شاخ نبات
 دست افشاندن به کل کائنات
 او ز خود می‌راند شب‌ها جمع را
 تا بنوشد جرعه جرعه شمع را
 شعر، ماه خانه هست و یار هم

آب و رنگ کلبه «عطار» هم
قطره‌های اشک بسمل شمع بود
ترجمان شعر «بیدل» شمع بود
داشت او بر دوش خود سامان اشک
نیمه‌شب او بود و هندوستان اشک
پای تا سر چشم دیدن داشت او
یک جگر جنس تپیدن داشت او
شعر هند از ضرب شست بیدل است
شمع مولانا به دست بیدل است

این چراغک همدم بی‌خوابی است
شاهد تاب و تب «فارابی» است
که به بزم تاجر و دلال بود
که چراغ طاق بیت‌المال بود
که به وحشت خانه شاهان مست
که به قبر آباد مرد تنگ‌دست
داستان شمع با اشک است جمع
بس حکایت‌هاست در دنیای شمع
شمع با آن‌که غزل پرداز هست
کوچک است اما تمدن‌ساز هست
روشنایی‌بخش و بزم‌آراست شمع
سنگ تهداب تمدن‌هاست شمع

گرچه اکنون کار دنیا شد دگر
 زیر صد من سنگ شد عصر حجر
 گفتن از عصر حجر، باد هواست
 عصر نو، عصر اتم، عصر فضاست
 پیک ما دیگر کبوتر نیست‌هان
 ماهواره می‌شگافد آسمان
 کهنه شد افسانه عهد عتیق
 این هزاره سومین است ای رفیق
 دیگر این جا قصه فانوس نیست
 روزگار عهد د قیانوس نیست
 یک جزیره هست سبز و دلنشین
 نام آن جغرافیا «مغرب زمین»
 اهل آن از ناز و نعمت سرخوشند
 اندک اندک شمع‌ها را می‌کشند
 بین شهر و ده در آن جا فرق نیست
 دره و جنگل بدون برق نیست
 جاده‌ها با چلچراغ رنگ‌رنگ
 شهر آینه است؟ یا شهر فرنگ؟
 شمع و تاریکی در آن جا مرده است
 شمع‌ها را باد با خود برده است
 صبح یک‌شنبه دو سه تا پیر زن
 چند تا شمعی به جیب پیرهن
 در هوای این‌که جنت می‌خرند
 شمع‌ها را در کلیسا می‌برند
 کاروان شمع افتاد از نفس

آخرین منزل، کلیسا هست و بس

دوغ ما زهرآبه تلخ و تُرَش
آب ما اندیشه سوز و عقل کش
صد هیولا خفته در نزدیک ما
شب‌نما شد خانه تاریک ما
سینه‌یی داریم قبرستان داغ
دره، دره خانه‌های بی چراغ
خانه یا قبر است ای دخمه نشین؟
مثل گورستان تاریک است این
ما در این عصر فضا، عصر اتم
کرده‌ایم این جا چراغ خویش گم
دیگران مریخ را هم می‌خرند
بار خود را با سفینه می‌برند
مغزها در کار و چشم تیزبین
در هوای فتح مریخ و زمین
می‌روند آن‌سوتر از سیاره‌گان
فکر شان یک چیز: فتح آسمان
ما و شمع نیم‌سوز و کم‌نفس
نه شفق، نه صبح، نه فریادرس
شرح این تاریک‌خانه، خواندنی‌ست
شمع، این جا تا قیامت ماندنی‌ست
اغنیا در کسوت قارونی‌اند
با فقیران دشمنان خونی‌اند

گرچه در ظاهر تجارت می‌کنند
پول بیت‌المال، غارت می‌کنند
بیم آن دارم که این فیلان مست
خانه را ویران کنند از پای بست
شمع‌ها را زیر دست و پا کنند
رقص فیل و پای‌کوبی‌ها کنند

چون چراغی نیست در قشلاق ما
موج تاریکی است در آفاق ما
در چنین دنیای پر سوز و گداز
شمع من، مهتاب من عمرت دراز

آدم بیکار

آدم بیکار در شهر مخوف
 یا که شاعر می‌شود یا فیلسوف
 هیچ از این دو گر نشد این بینوا
 جاده‌پیما می‌شود مثل گدا
 قوتی گر داشت اوباشی کند
 بر خود و بیگانه فحاشی کند
 یا نشیند عاجزک در خانه‌اش
 تا که آخر پر شود پیمان‌اش
 آدم بیکار و مستاجر شدن
 بدتر است از نوکر تاجر شدن
 آدم بیکار در عصر اتم
 می‌شود در ازدحام خلق، گم
 چون مگس یا بدتر از آن مثل کیک
 کس سلامش را نمی‌گوید علیک
 دوزخ است این ای خدای ذوالجلال
 آدم بیکار و یک لشکر عیال
 عاقبت این مرد می‌گردد ذلیل
 «دست او کوتاه و خرما بر نخیل»
 آدم بیکار اگر دریا دل است
 تشنه مثل سوسمار ساحل است
 آدم بیکار کور و کل شود
 پیش مردم سکه ناچل شود
 گرچه باشد فی‌المثل او عقل گُل

خلق پندارند او را مرد خُل
 گرچه او نه دزد نه کله‌شق است
 خلق بگریزند از او که احمق است
 قصه کوتاه، مردک بی‌هیچ چیز
 پیش خلق اله نیرزد یک پشیز
 گفت همسایه که عیاری کند
 فیلسوف ار هست خرکاری کند
 کار تقدیر است باید سر نهد
 پا به جای پای گاو و خر نهد
 نا‌گزیری‌هاست این هم رنج اوست
 ظاهراً گوید قناعت گنج اوست
 بر سر چوکی در این‌جا جنگ‌هاست
 کار تاجر از حساب ما جداست
 سنگ‌ها بایست آینه شود
 تا فقیری عضو کابینه شود
 نا‌گزیری‌هاست این‌هم رنج ماست
 خوب یا بد این قناعت، گنج ماست
 آدم بیکار داند رنج چیست
 این قناعت‌ها دروغی بیش نیست
 در چنین هنگامه شر و فساد
 جمله می‌گویند: تاجر زنده باد
 دست‌شان پرزر، به دست ماست باد
 هر که پول و پله دارد زنده باد؟!
 گنج‌ها شان گنج باد آورده‌اند
 فیل‌های مست شان خون خورده‌اند

در اقالیم جهان، جولان کنند
فیل‌ها شان یاد هندوستان کنند
هفته‌یی با غرب، سمپاتی شوند
هفته‌ی دیگر اماراتی شوند
در فن غارت‌گری‌ها سخت‌کوش
کیف بر کف، بوجی دالر به دوش
می‌شناسند اقتصاد حال را
می‌کشند افسار بیت‌المال را
این گروه لاف زن با صد دلیل
فیل را بی‌نقطه می‌سازند قیل

آدم بیکار و راه پیچ پیچ
کمتر از صفر است یعنی هیچ هیچ
عدل عمر قصه‌ی ماضی شده
زر ترازو دار هر قاضی شده
آدم بیکار شد سخره همه
قاضی او را خر کند در محکمه
کیمیاگر حضرت «رازی» کجاست؟
تا ببیند کار، این جا کیمیاست
جاده و شهر است و گیرودارها
یک جماعت لشکر بیکارها
کودکان شهر مولا سخت‌کوش
در خیابان‌هاست پوقانه فروش
کاردها از استخوان‌ها تیر شد
جنگ سرد گردن و شمشیر شد

تیره‌بختان را دگر جانی نماند
 بینوا بر سفره‌اش نانی نماند
 باز وقت حيله و نیرنگ‌هاست
 بر سر کار وکالت جنگ‌هاست
 باز یک شورا و یک لشکر وکیل
 وای بر ملت که می‌گردد ذلیل
 این جماعت اکثراً خود نوکرنند
 رأی ملت را به دالر می‌خرند
 رو بیار از خارجه سیر و پیاز
 چار دروازه به رویت هست باز
 سنگ و چوب و ساجق و شانه بیار
 راه چین باز است پوقانه بیار
 خلق را با این تجارت شاد کن
 گور بابای وطن برباد کن
 این وطن، سیر و پیازش خارجی است
 شیر و مرغ و نفت و گازش خارجی است